



کتاب سلسلة الذهب

دکتر قاسم غنی

کتاب سلسلة الذهب

دیگر قاف خانقی

لله الحمد قبل کل کلام | بصفات الجلال والاکرام
حمد او تاج تارک سخنست | صدر هر نامه نو و کهن است
خامه چون نامه تاج آراید | در دو التاج نام او شاید
الله الله چه طرفه نامست این | در دل حرز جان تمامست این
پنج حرفست پیش شکرف این اسم | دو گنج نهان و ذات طلسم
از پی الله چو پنجه اندر قسم | زان گرانمایه گنج گوهر سنج
دیو را کو بمانش تو شتافت | جز بدین پنج پنجه نتوان تافت
ز پس این حروف فرخ فال | جلوه گر صد هزار فتح کمال

تا یک
پنج
پنجه
نعت

خامه او را چو مردم دیده | جامه مشک رنگ پوشیده
زد رقمش شعار بیک حرف | خشه حوران قاهرات الطرف
وه الف زان کیش دو گو | کرده روشن سپید و سیاه
یکی از قوه فتح باب فتوح | کرده در منظر مروح روح
واحد کرد داد از سکون تسکین | دل و جان را به نکهت تمکین
لام پیاکن ملک اشارت و اذان | آن دگر زان دگر عبارت دان
از دو لامش گرفته قوت | زان یکی ملک از آن دگر ملکوت
ملک نقشه بود پاکن | نیست جنبش از وجز او مکن
جنبش کانگند و پیایه | ملکوتش دهد برد و مایه

ها ها ها ها ح ح ح

شکل تشدید او که شانه و شست / عظم الله شانه چه خوش است
چون کمی زان دو لام شد مدغم / در دو کر چون دو گیسوی در هم
بر سر آن شانه پیوسته اند / بیز بند سر دو را بهم شانه
ها که دالست بر هویت ذات / متعاقب بود برو حرکات
حرکت چون سکون بود جاری / واو بذات خود از همه عاری
رو و این حرف در همه آیات / بر لغتهای جمله حیوانات
همه او را بدین نفس ذاکر / گر از و غایب اند گر حاضر
اسم ذات او لا تعین ها بود / لام تعریف و اختصاص فزود
چون شد اشباع کرده فتحه لام / با الف شد حروف اسم تمام
چیست تخصیص را سبب یعنی / دو خاص او و بیت او مولی
سر تعریف آنکه بشتابی / تا کمال شناخت دریابی

شرح اشباع فتحه آنکه مدام / شد دریں اسم درج فتحه تمام
کم کسی از زبان بکام رسید / ور رسید این چنین تمام رسید
هر که زین اسم بهره مند بود / بهره او همین بسند بود
شرح این نی ز دیو مردم پرس / از قل الله ثم ذرهم پرس
پس بود پیش صاحب معنی / حسبی الله گواه این دعوی

در تنزیه و تقدیس حضرت حق سبحانه

جل من لا اله الا هو / لا تقل کیف هو ولا ما هو
کل فی نعت ذاته الالسن / غار فی نور وجهه الاعین
لمعات جمال او ظاهر / سبحات جلال او قاهر
فیض لطفش چو نور پاش شود / تف قهرش چو دورباش شود
هر چه مفهوم عقل و ادراکست / ساحت قدس او ازان پاکست

قدس ذاتش چو برتر از کیفست / کیف هو گفتن اندر آن حیفست
چون تنزه آمد و چنین او را / پس چه معنی سؤال ما هو را
ما و هو چیست لا و هو می گوی / راه ازین لا و هو بدو می جوی
لا و هو هر دو نفی و اثبات اند / نافی غیر و مثبت ذات اند
چند ازین غافلی و گمراهی / لا و هو ورد خود کن ار آگاهی
تا دهد لا و هوت قوت و قوت / ببرد تا سرادق لاهوت
هوا و هوس در و زن پی / تا ز لا بگذری بهو نرسی
هو کنایت ز غیب ذات شناس / کمش بر دو گرد ذات قیاس
هیچ ذاتی بذات او نرسید / عقل کل در صفات او نرسید
این چه مجد و بهاست سبحانه / وین چه عز و علاست سلطانه
ای همه قدسیان قدوسی / گرد کوی تو در زمین بوسی

دو جهان جلوه گاه وحدت تو / شهد الله گواه وحدت تو
هم مقر گشته با تو هم جاحد / لمن الملک لله الواحد
بر تو روی همست از همه سو / همه را رو بتست از همه رو
همه در راه و راه می جویند / وز غمت آه آه می گویند
مبتدی در ره تو مویه کنان / نعره یا هذا الصراط زنان
منتهی در سجود پیش بدیک / گفته کیف الطریق رب الیک
قطع این ره براه پیمایی / کی توان گر تو راه ننمایی
بنما ره که طالب راهیم / ره بسوی تو از تو میخواهیم

در بیان آنکه حقیقت حضرت حق [illegible] است

دور بینان بارگاه الست / پیش ازین پی برده اند که هست

ذات پاکش ز چون و چندی — هستی ساده از نشان بندی
در یکین و مکان چه فوق و چه تحت — وحدت ساده چه است و نیستی فقط
وحدتی گشته کثرتش طاری — در همه ساری از همه عاری
نه بدام قیود صید شده — نه با طلاق نیز قید شده
هم مقید خود است هم مطلق — گر ز باطل نموده کار از حق
قید او ساز وار با اطلاق — زهرش آمیز کار با تریاق
اوست مغز جهان جهان همه پوست — خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
بود کل جهان در و مستور — کرده در کل بذات خویش ظهور
کل در و عین اوست و او در کل — عین کل همچو آب اندر گل
آب در گل گلست و گل در آب — عین آب این دقیقه را دریاب
برتر است این سخن ز درک فهوم — کی شود درک جز ترک رسوم

اتحد و تعلقات برون
وازقیود تعینات مصون

نرسد کس بربیع الوسپی — بگذر از اسم و رسم تا بری
عقل بگذار کان عقیله تست — دانه مکر و دام حیله تست
عقل جزوی درین نشیمن غیب — بهر آداب بندگیست فقط
بدلیل علیل و فکر سقیم — کی شناسد صفات ذات قدیم
بوریا باف اگرچه بکافد — کو بصنعت حریر چون بافد

اشارت بمعنی تنزیه که مقتضی عقل و تشبیه است و موجب
و موجب یافتن کمال در مرتبه جمع است

وصف حق هیچکس نتواند گفت — این گهر را جز او نداند سفت
شرح اوصاف ذات او داند — کس نداند صفات او به از او
هرچه خود را بان کند توصیف — مکنش بر خلاف او تعریف
آنچه خود را از او کند تقدیس — تو در اثبات او مکن تلبیس

نه بتنزیه شو چنان مشعوف — که بنفی صفت شوی موصوف
نه بتشبیه آنچنان مایل — که بچشم و جهت شوی قایل
هرچه خود را بآن کند توصیف — مکنش بر خلاف آن تعریف
هرچه تقدیس ذات خویش از آنست — وانچه مشعر بنفی تشبیه است
مرجع او بود تجرد ذات — از تلبس بمقتضای صفات
هرچه تشبیه باشد و تحدید — وانچه منبی ز حصر با تقیید
منشاء آن بود تلبس عین — بظهور از ملابس کونین
گر تو ز ارباب ذوق و ادراکی — ور تقید بیک طرف پاکی
می کن این بیان که کردمت تنبیه — جمع تنزیه را مع التشبیه
هر یکی را بجای او میدار — چشم بر مقتضای آن بیدار
در صفتهای او مشو یک چشم — می گشا سوی هر یک اندک چشم

می کن از شر اعور دجال — استعاذت در اکثر احوال
معتدل شو که هر که اهل ولیست — در جمیع امور معتدلست
وسط آمد محل عز و شرف — بوسط روی نه ز هر دو طرف
تا رساند ترا بعز و بها — حکم خیر الامور اوسطها

مناجات در تضرع و ابتهال حضرت ذوالجلال
جل جلاله و عمه نواله

ای ظهور تو با بطون دمساز — وی بروز تو با کمون همراز
احدی لیک مرجع اعداد — واحدی لیک مجمع اضداد
اولی و ترا بدایت نی — آخری و ترا نهایت نی
ظاهری با کمال یکتایی — باطنی با وفور پیدایی
ایمنی از تغیر و تبدیل — فارغی از تحیز و تحویل

ذات تو در سراپرده‌ی جلال / از ازل تا ابد بیک منوال
بر تو کس نیست آمر و ناهی / هم آن میکنی که میخواهی
نه عطای خطا ترا مانع / نه بلای ترا ولا دافع
بر خطاپیشگان عطای تو دام / باد لا شیوه کان طلای تو کام
دام چون دو فریب جاه و جلال / کام چون دو نوید قرب و وصال
ای جهانی بکام از در تو / کام خواهم نه دام از در تو
دم بدم در رسم ببر دامی / تا بکام خود زنم گامی
بگذرم از خود و رهی بنما / در حریم خودم رهی بگشا
غایب از من مرا حضوری بخش / بسروری رهیان و نوری بخش
ای بس آتش پرست با دیرت / کرده همره بخاک در زشت
بود با همه سالها سرپشت / تا بر افروزد آتشی در دشت

کرده در خدمت مغان سر دم / قد چو عود الصلیب ترسا خم
روش از آتش کنشت سیاه / خویش از فعلهای زشت تباه
هم چنین روی و رای تیره ازو / پای تا سر هلاک و تیره ازو
ناگهان برق رحمتی جسته / دلش از کفر و تیرگی رسته
گشته با جذبه عنایت خاص / مرغ جانش ز دام شرک خلاص
گر چه پستم ببین پستی بند / هم تو بر تو ببین هم سو کند
کرم الجنان یکی اکاز / در دو عالم ظلمت شکی بگذار
رخت در دار ملک دیگر نه / جای در کشوری یقینم نه
سر چه غیر از تو زو نفور مکن / پای تا فرق غرق نور مکن
دیده ده در خور ای دیدارت / جان آرام جای دیدارت
چند باشم ز خود پرستی خویش / بند در تنگنای پستی خویش

دار بانم ز تنگ ایشان کی / بر سپانم ز بنگ دل زنگی
می پرد مرغ همتم گستاخ / در ریاض امید شاخ بشاخ
گر ز بام تو دانه چینم / یا ز نامت نشانه چینم
پیش از آن کز جهان ببندم بار / ز افسری فقر چتر بندم دار
سوی تو بار باشتاقم / بار جز بار دل نیافته ام
خون شد از بار دل گرانم پشت / حلقه شد چون دم سگانم پشت
خود گرفتم که از سگان توام / کم از خلقه سگان بدرم
من که باشم که با تو در غار / همچو اصحاب کهف باشم یار
کی خورم باک اگر نشینم پس / از صف دوستان خاتم پس
گر چو سگ گرد پر شر و شیخم / بر درت باسط الذراعینم
بود عمرم سفید طوماری / در کف همچو من سیه کاری

جز بگو دامنی کرم بخشیده نوازش / لطف تو فی جدیدست و این در باز

ای برای سپاه دان نامه / دل من چون زبان خامه
روز کاری دران قلم زده ام / از خطا و خلل رقم زده ام
کس نیابد درو نوشته خطی / گر نه در ضمن آن بود سخطی
هست حرفی درو مصون ز عوج / چو الف گر که کاف وش همه کج
ای که پیش تو راز پنهانم / آشکار است آنچه میخوانم
بر تو این نامه پریشانی / چون تو حرفا بحرف میدانی
چون کند دست قهرمان اجل / طی این نامه خطا و خلل
ز آب عفوش ورق بشوی نخست / پس بکلک کرم که در کف تست
بر از ادیم برات نویس / ور ز خطاها خط نجات نویس
بسندم ازان صحیفه خجل / یوم نطوی السما کطی السجل

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین

وارم از وار الحمد کردم / نغمه ای کرد بر نه خود دستم

علیه الصلواة و افضل التحیات

جامی از گفت و گوی بند زبان — هیچ بیهوده مزیده چند زبان
پای کش در گلیم گوشه خویش — دست بگشا بکسب توشه خویش
شیوه گوشه گیری از سر گیر — گوشه دامن پیمبر گیر
روی دل در بجای پیمبر باش — نقد جان زیر پای احمد پاش
مائد الخلق بالهدی والعون — شاه لولاک ما خلقت الکون
نقد یثرب نهاله بطحا — امی لوح خوان ما اوحی
فیض ام الکتاب پرورشش — لقب امی خدای از آن کردش
لوح تعلیم تا گرفته بسر — همه را بهر لوح داده خبر
انگشتش سر کند چو قلم — قلم گر نبرد دست چه غم
از که نشست دفتری همه پاک — ورقی گر سپینه نکرد چه باک

قلم و لوح بود در دلش اندر بیش
زان نفرسود دل از قلم انگشتی

احاد

بر خط او بست انس و جان احرام — گر نخواند خطی از آن چه خطر
داشت از در دو پاش درج — واندر آن درج درج سی و دو در
بود عقد صحیح لیک در آن — گهری آمد از سنگ گران
بود لعلش سهیل رخشنده — سنگ را رنگ لعل بخشنده
چون سهیلش رفیق سنگ آمد — سنگ در دم عقیق رنگ آمد
سنگکی کم ز دانه تسبیح — در کفش سبحه خوان بلفظ فصیح
از بی فهم دل سیه چون سنگ — در خموشی زبان او یک رنگ
معده پر سنگیش نخواست چون طعام — پر شکم سنگ بسته داشت مدام
گر او بود کان نقد وجود — کان بی سنگ چون تواند بود
شرح خلقش که خلق از آن عاجز — کی کماهی توان نمود هرگز
مکرمت چون بلا نهایه ز حق — یافت شد نام او از آن مشتق

می نماید بچشم عقل سلیم — حرف حا نیش دهان و میم
چون رخ حور کز کنار او — گشته پیدا دو گوشوار او
یا دو حلقه ز عنبرین مویش — آشکارا زده و جانب رویش
وال او کز همه فرو نشست — دال نابرش گرفته بر سر دست
آمد الحمد اول قرآن — پس الف لام و میم از پی آن
یعنی الحمد را بخوان اول — پیش از الف لام از و میم بدل
تا که حاصل شود ز میم تبجیل — نام او در بدایت تنزیل
چون شد آن نام آن خجسته اثر — مبدء ذلک الکتاب خبر
کو سمای او بست فی الواقع — مظهر کل و نسخه جامع
ثبت در وی بلون نی لوحی — کلمات الهی و کونی
جان او موج خیز علم یقین — پر لآلی ز بحر فطنت این

بودم

بود هم بحر مکرمت هم کان — گوهرش کان حلقه القرآن
قم فانذر حدیث قامت او — فاستقم شرح استقامت او
صبح روییش ز والضحی او ضحی — منشرح صدرش از الم نشرح
کل مازاغ سرمه بصرش — ما طغی وصف پاکی نظرش
پایه از نقاش ثم دنی — ذروه اعتلاش او ادنی
جبهه تیز تا رمیت کفش — چشم تنگ سیه دلان هدفش
رانده بالا زهمت و الا — رخش اسری بعبده خضر لیلا
وصف خلق کسی که قرآنست — خلق را عنت او چه امکانست
لاجرم معترف بعجز و قصور — نی زیستم تحفی از دور

تست ابادی سوی الصلوه الیه
یا مفیض الوجود صل علیه

وعلی آله واصحابه - وارثی علمه وآدابه

در خطاب زمین بوسی نقش خاتم نبوتش خاتم النبیین است وطراز خلعت رسالتش سید المرسلین علیه من المصلین

ای دل و دین خاک نعلینت   رشته جان شراک نعلینت
شد ادیم رخم بخون جگری   تا چو نعلین زیر پا سپری
پدلی کرد در وفای تو سود   که چو نعلین رخ بپای تو سود
خاک نعلینت از ره پست برس است   گرد از نعل مرکبت تو پس است
در هست خاکم ار سپری قدم   که ز من چه ابران و که ناقه
روی مجنون بدان زمین اولی   که بود بانی ناقه لیلی
ای خوش آن کس که زین زمین نیست   یا بر انجا کذار محمل نیست

النبیین

زاده

هر کجا بگذری چو باد بهار   ندمد جز شمیم مشک تتار
ارض بطحا که زیر پای تو بود   خاک نعلین عرش سای تو بود
رنگش آید بچشم اهل نظر   خوشتر از خورده کرده لعل و گهر
میزند پشک ریزه گرد وشش   طعنه بر بحر و در گنج و دشش
خاک یثرب که با کلات بهشت   آبروی زمین روضه بر بخت
هر گیاهی کز آن زمین خیزد   نافه در جیب یاسمین ریزد
خس و خاری که روید از منزلش   ننگ اید ز سوری و چمنش
ساحت روضه ات که کعبه ماست   حرم عصمت و حریم صفاست
کی بود با دلی ز غم رسته   جامی احرام آن حرم بسته
برده با چهره غبار آلود   سوی آن روضه شریف سجود
کی بود ز آب چشم و خون جگر   شسته رخسار باز خون جگر

پیش آن بارگاه نورانی   سوده بر خاک راه پیشانی
کی بود کی میان منبر و قبر   کرده صد چاک جیب و خرقه صبر
گرد آن منبر بهشت نشان   رشته در دیده بهر سنگ فشان
کی بود کز هوای روضه پی   خاطری پر امید و دست تهی
رو در آن قبله گاه حشمت و ناز   پیش سینه نهاده دست نیاز
دم بدم در معنی سفته   خالی از لاف و دعوی گفته
یا نبی الله السلام علیک   انما الفوز و الفلاح لدیک
سلام آدم جوابم ده   مرهمی بر دل خرابم نه
پس بود جاه و احترام مرا   یک علیک از تو صد سلام مرا
خواهم از شوق پست بوسی تو   دست چون کن ازیمانی برد
هر روی تو موکش بر دزمن   نماروی خود زبر دیمن

جون

جون تو ای دیده ور بیاغ بلاغ   مجو نرگس نهی به مازاغ
سوی ما افکن ز مرحمت نظری   باز کن بر رخم ز لطف دری
مهر بکشا ز حقه یاقوت   روح را کام بخش و دل را قوت
زاری من شنو تکلم کن   گریه من نگر تبسم کن
تلخ شد کام من ز بخت نژند   بار شیرین ز لعل شکرخند
لب بجنبان بی شفاعت من   منکر در کنار طاعت من
گر گرفتم طریق سنت تو   هستم از عاصیان امت تو
مانده ام زیر بار عصیان پست   افتم از پای اگر نگیری دست
رحم کن بر من و فقیری من   دست ده بر شکستگی من
خود بدست تو کی رسد دستم   این قدر بس که در رهت پستم
پست بودن براه تو خوشتر   که بلندی بعرش سودن سر

عرش چون خاک شد براه تو ست / تا رسیدش بپای تو دست
فیض جانها ز جان پاک تو باد / عرش و مادون عرش خاک تو باد

گفتار در اظهار دولتخواهی و مدحت گذاری حضرت خلافت پناهی سلطنت شعاری خلد الله ملکه و سلطانه

حق چو داد از اطیعوا الله / با اطیعوا الرسول ما را راه
حرف دیگر زد از لوح بیان / جز اولی الامر منکم از پی آن
چون اولو الامر سایه حق است پناه / شرع و دین را نبی است سپاه
بلکه حق راست سایه ممدود / وه که زان سایه عالمی خشنود
خلق را عدل شاه دین پرور / سایه فضل حق بود بر سر
خاصه این شهریار عالم رای / کش بود بر سپهر اعلی پای
تاجداران سپند تمکین / همه ظل الله اند فی الارضین

ملک

یک طلسم مطابق کامل / نیست جز شاه مفضل عادل
کو سری افسر سرافرازی / قبله مقبلان ابو الغازی
شاه سلطان حسین آنکه بدست / چرخ را عدلش از تعدی بست
حق تعالی ز فیض لطف و جمال / بهر اظهار و کبریا و جلال
ساخت آیینه داد جلا / منعکس شد در و صفات علا
دید در روی خسرو نو قدم / سلطنت را قرین حسن شیم
داد نامش ازین دو حرف شگرف / درج در وی رموز حرف بحرف
بر سر اسمان سین او ز وصف / شرف کاخ دولتست و شرف
جعد لامش چو زلف خوبان خم / ز لوای ظفر بود پرچم
حا که مست از عطای شه حرفی / بست حاتم بجود از آن طرفی
دسر چون طاسش لعب گرد بست / سد شعین گرو سبب گردیست

بست در ضمن این حروف دو صنع / نقد اسمای تسعه و تسعین
الفش راستی ز نون بر تر / تیر مشرع است بر کمان ظفر
صحن جاهش نقد شست جهان / سینش از شاخ سدره داده نشان
یاش عشرست و شرح عشش محید / از تعالیش آمده است پدید
نون آن نیم دایره است و طبع / سقف از زبرین دو ایر سبع
زیر این نه رواق مینا فام / چون شود کشف این همایون نام
آید از هر یکی بجای صدا / خلد الله ملکه ابدا
چرخ در خدمتش رضا جویست / بر دری و دولتش دعاگویست
تا سرای رضای او گردد / گرد دولت سرای او گردد
گرچه آمد سپاه او بسیار / چون نجوم ثوابت و سیار
چشم امید بر سپاهش نه / جز دری دو سپاه امید کاشتنیست

از

گر رعیت وگر سپاه و جند / همه آسوده در پناه وی اند
چون برآمد بعدل وجودش نام / چشم دارم که در همین ایام
گیرد از یمن و طالع مسعود / همه عالم چو مهدی موعود
انجمن آن گرفتار ظلم و ضلال / عرصه سر بسر بود مالامال
نور عدلش ز مطلع احسان / همه آفاق را رسد یکسان
باز و تیهو شوند همبازی / گرگ و آهو کنند همرازی
پای لنگ ار در آید اندر سنگ / دستگیری طمع کند ز پلنگ
پس کند شیر شرزه از سر شور / خار را از پنجه پشت و گردن گور
بوم بر وصل روز یابد دست / شب پره گرد و آفتاب پرست
طی شود این بساط بوقلمون / صورت اختلاف گوناگون
همه اضداد یار کار شوند / یکدگر را معین و یار شوند

ظلم ازین کار که بیند درست — کار بر اهل ظلم گردد سخت
چون بود نقطه سیم کار ستم — پیش اهل قلم شبیه ستم
جود او سیم را براندازد — کنجها را ازو بپردازد
پر کند از نوالهای نوال — شکم حرص و معده آمال
مستحق ناکشیده ذل طمع — جوع از آنش کشد بحد شبع
سایل از جیب و جوی یا پیاله — روز رسش بی سؤال پیش آید
پیاده القصه فر دولت شاه — کار ها را موجب دلخواه
دولت شاه جان فرهمندست — که جهان را همه تکان زین است
باد او جان همیشه پاینده — زان جهان و جهانیان زنده

خطاب زمین بوس برغبت در رعیت عالمان و شفقت بر عموم

ای شاهی بلند آوازه — کردی آیین چهروی تازه

دل تو نقد عدل را پست محک — نیست چون دال و لام ازو منفک
شد چو با حسن عاطفت دل تو — متصل عدل گشت حاصل تو
حق ز شاهان بغیر عدل نخواست — آسمان و زمین بعدل بپاست
سلطنت خیمه است پس موزون — کش بود راستی و عدل ستون
گر نباشد ستون خیمه بجای — چون بود خیمهٔ بی ستون برپای
شاه باشد شبان و خلق رمه — رمه و گرگ او ز ره ظلمه
هر آنست تا هوی شبان — تا بپاید رمه ز گرگ امان
چون شبان سار کار گرگ شود — رمه را آفت بزرگ شود
لطف با گرگ کار بی خردست — مرحمت با رمه بجای خودست
گرت افتد بمرحمت میلی — رمه باشد بان گرگ ادبی

در شفقت دویدن موسی و بره گریختن و او را در دوش

در دوش کشیدن و از کلیم شبانی بخلعت کلیمی رسیدن

روزی از روزها کلیم خدا — کرد روی کام در حریم دعا
در شبانی بره نهاد قدم — بره کرد تا که از رمه رم
بره سر سوی دوان و او در پی — گرد بسیار کوه و هامون طی
آخرش سست شد رشتهٔ رگ — دست و پا سوده بار ماند از تک
موسی او را گرفت و پیش نشاند — اشک رحمت ز چشم خویش فشاند
خوی او ار غضب نگشته درشت — نرم نرمش کشیده دست به پشت
کین دویدن پی چه بود آخر — زین دویدن ترا چه سود آخر
کوششت من که در قفای تو بود — نی برای خود از برای تو بود
گر ترا با تو واگذاشتمی — لطف خویش از تو باز داشتمی
بهر گرگ و پلنگ خون آشام — لقمهٔ چاشت می شدی یا شام

آنگهش جا بگردن خود کرد — عزم رفتن بسوی مقصد کرد
چون ندیدش ز رنج قوت تن — بار او را گرفت بر گردن
هست در وقت ناخوشی و خوشی — هیچ کاری فزون ز بارکشی
بارکش باش تا بروز شمار — در سرای سرور یابی بار
حق تعالی چو در شبانی او — دید آیین مهربانی او
گفت با قدسیان که در پی — آنکه خلقش بود بدین خو پی
شاید از قدر او بلند شود — در جهان شاه ارجمند شود
بر سر خلق سرورش دهند — ره بکوی پیمبریش دهند
همه در سایه اش جا پایند — پایهٔ کوششش سرپای او پایند

در بیان حکمت در وجود پادشاه صاحب جلال حکمت موجب
راستی و عدالت

چیست دانی بزیر چرخ اثیر — حکمت اندرو جود شاه امیر

تا بود پشت و پناه مانرا — تا دهد داد دادخواهان را

نیک خواه جهانیان باشد — بر همه خلق مهربان باشد

ظالمانرا ز ظلم باز آرد — دست مظلوم را قوی دارد

عدل را پیشوای خود سازد — کارها را بعدل پردازد

نص قرآن شنو که حق فرمود — در مقام خطاب با او بود

که ترا زو خلیفه دادم — سوی خلق جهان فرستادم

تا نهی ملک را ز عدل اساس — حکم رانی بعدل بین الناس

هر کرانی ز عدل دستورست — از مقام خلیفگی دورست

گیرد از دیو درس ظلم سبق — عقل چون خود اندیش خلیق حق

پشت کرده خلاف فرمانرا — گشته تابع جناب شیطانرا

چون بود سایه خدا سلطان — کی پسندد خلافت شیطان

نشود مر خدایرا سایه — تا نگیرد ز عدل سرمایه

در صفت عدل و نصفت

چیست عدل آنکه بگذری ز فضول — نکنی از طریق شرع عدول

شرع را نصب عین خود سازی — چشم بر غیر او نیندازی

چون بکاری بکاری اندیشه — شیوه راستی کنی پیشه

اول او را بشرع بسازی راست — آنگه آری بجای بی کم و کاست

زانکه میزان عدلست شرعست — شرع اصل است و غیر آن فرعست

هرچه بود بوفق آن میزان — عدل نامش منه که ظلمست آن

دور باشد ز طور دینداری — که کنی ظلم و عدل پنداری

در بیان آنکه طمع که از جمله آفاتست با منقبت عدالت منافاتست

هر کرا دل بعدل شد مایل   طمع از خلق و مال او بگسل

طمع و عدل آتش و آبند   هر دو یکجا قرار کی یابند

چون بکوبد طمع دری مسکن   عدل بیرون گریزد از روزن

از طمع کی بود گدا را ننگ   کی سزد شاه را بدان آهنگ

عیب باشد ز شاه فرخ فر   ظلم جوئی پی زر و زیور

زیوری شاه وصف شاهی بس   کوده دل بزر که رو پس

پند مامون با فرزند خود

با پسر گفت یک شبی مامون   کای در اقبال و بخت روز افزون

چون رسد نوبت خلافت تو   حرص دنیا مباد آفت تو

هر کرا از خلیفگی خدای   نشود سیر نفس درفرمای

سیر شکل شود از آن زر و سیم   گر کشد گه ز بیوه گه ز یتیم

قطع

قطع طناب اطناب و ختم بر دعا و بس

جامی اطناب در جهان حرامست   قصه کوتاه کن که وقت دعاست

نه دعای که شاعرانه بود   از ره صدق بر کرانه بود

خواهی از ایزد متعال   که بود در قیاس عقل محال

یا بود زارزوی نفسانی   مقتصر بر زخارف فانی

بل قرین دعای صدق و صفا   مشتمل بر مصالح دو سرا

هم در او جاه حشمت دینی   هم در او عز و دولت عقبی

سر نهی بر زمین عجز و نیاز   کای خدایا بلطف کارساز

شرع را پیشوای ملکش دار   حکم او را بشرع دار مدار

هر چه باشد ز عدل و شرع برون   مده او را بر او قرار و سکون

تا بود در جهان بقا امکان   باقیش دار شاه و شاه نشان

دولتش را درین سرای امید / ساز نجم سعادت جاوید

تقبلی کش بخیر راه نماست / وآن خود اندر زمانی همتاست

در پناهش نهاده عالم باد / بالنبی و آله الامجاد

گفتار در رغبت و مضطر شدن و تکرار کلمه لا اله الا الله که مفتاح گنج سعادت و مصباح کنج عادت

ای کشیده به کلک وهم و خیال / حرف زاید به لوح دل همه سال

گشته در کارگاه کن فیکون / تخته نقشهای گوناگون

چند باشد ز نقشهای تباه / لوح تو تیره تخته تو سیاه

حرف خوان صحیفه خود باش / هرچه زاید بشوی یا بتراش

دلت آیینه خدای نماست / روی آیینه تو تیره چراست

صیقلی وار صیقلی می زن / باشد آیینه ات شود روشن

هرچه فانیست از زدوده شود / وانچه باقیست در فزوده شود

صیقل او اگر نه آگاه / نیست جز لا اله الا الله

لا نهنگیست کاینات آشام / عرش تا فرش درکشیده به کام

هر کجا کرده آن نهنگ آهنگ / از من و ما نه بوی ماند و نه رنگ

نیست پرکار کارگاه قدم / گرد اعیان کشیده خط عدم

نقطه زین دوایر پرکار / نیست بیرون ز دور این کار

چه مرکب درین قضا چه بسیط / نیست حکم فنا به جمله محیط

بلکه مقراض قهرمان حق است / قاطع وصل کل ما خلق است

هرچه پس می زند ز جیب بقا / می برد بر قدش قبای فنا

سند و می نفس را غل و شاخ / تنگ کرده بر او جهان فراخ

کش کشانش دو شاخه بر گردن / می برد تا به حضرت ذوالمنن

دو نهالست محکم از یک بیخ   میوه شان نفس پس طبع را توبیخ
بو و این میوه تلخ اول کار   آخر آرد حلاوت بسیار
کرسی لا مثلثی است لیک صغیر   اندر آن مضمحل جهان کبیر
هر که رو از وجود محدث تافت   ره بکنجی از آن مثلث یافت
عقل داند رشکی سر کنج   که درو نیست ها و من را کنج
بو حنیفه که در پی سنت   نوعی از باده را مثلث گفت
هست بر رای آن شرع پدی   آن مثلث مباح و پاک ولی
این مثلث کیش اهل فلاح   واجب و مفترض بود نه مباح
زین مثلث کسی که زد جامی   شد ز مستی زبون سرخامی
زین مثلث کشی که یک جرعه   خورد و بخشش بنام زد قرعه
جرعهٔ راحتش بجام افتاد   قرعهٔ دولتش بنام افتاد

چون تو از تنگنای حرف لا   جستی افتاد کارت با الا
گرچه لا داشت تیرگی عدم   دارد الا فروغ نور قدم
گرچه لا بود کان کفر وجود   هست الا کلید گنج شهود
چون کند لا بساط کثرت طی   دهد الا ز جام وحدت می
آن رهاند ز نفس و شرک و شکت   وین رساند بوحدت عزت
تا نسازی حجاب کثرت دور   ندهد آفتاب وحدت نور
دایم آن آفتاب تابانست   از حجاب تو در تو پنهانست
گر برون آیی از حجاب تویی   مرتفع گردد از میانه دویی
در زمین و زمان کون و مکان   همه او بینی آشکار و نهان
هست از آن برتر آفتاب ازل   که درو افتد از حجاب خلل
تو حجابی ولی حجاب خودی   پردهٔ نور آفتاب خودی

گر ز مالی ز خود خلاص شوی   مهبط فیض نور خاص شوی
جذبهٔ آن فیض باید استیلا   هم ز لا وارهی هم از الا
نفی و اثبات بار بر بندند   خاطرت زیر بار نپسندند
کام بیرون نهی ز دام غرور   بهره ور گردی از دوام حضور
هم بوقت شنیدن و گفتش   هم بهنگام خوردن و خفتش
رسمه غایبان بحق حاضر   چشم جانت بود بحق ناظر
سکر و هشیاریت یکی گردد   خواب و بیداریت یکی گردد
دیده ظاهر تو بر دگران   دیده باطنت بحق نگران

اشارت بانکه گفته اند الصوفی کائن بائن

هر که حق داد نور معرفتش   کائن بائن بود صفتش
جان بحق تن بغیر حق کائن   تن ز حق جان ز غیر حق بائن

ظاهر او بخلق پیوسته   باطن او ز خلق بگسسته
از درون آشنا و همخانه   وز برون در لباس بیگانه
راه اهل ملامتست این راه   وز غرامت سلامتست این راه
خیز جامی و خاک این ره باش   هر چه داری بخاک این ره پاش

اشارت بسخن کبرا که در بیان ذکر خفیه گفته اند لا یطلع علیه

ذکر گنجیست و گنج پنهان به   جهد کن داد ذکر پنهان ده
بزبان گنگ شو بلب خاموش   نیست محرم درین معامله گوش
بدل و جان بذکر گوی که دیو   پی برد زان بحیله و ریو
نفس را مطلع مساز بر آن   تا نیفتد ز عجب رخنه در آن
بر ملک نیز کشف آن مپسند   ورنه زان راز بر گشاید بند

کند او رای بقا و ثبات — ثبت در طی دفتری حسنات

اشارت در کشف و اظهار آن گوهر نفیس و کلمه طیبه اشارت حقیقیه

حرفها را بوقت نطق و بیان — شد فزاینده منصب اعلان
گر تأمل کنی در آن کلمه — بنگری حال حرفهاش همه
بی گمان دانمت بدان گروی — که یکی نیست زان میان شفوی
مخرج حرفهاش جز شفه اب — نیستان سوی شفه پیغواست
وین اشارت بدان بود که مدام — بایدش در حریم ستر مقام
این سبق پیشه کن چه روز و چه شب — بی فغان و زبان جنبش لب
نزد روشن دلان بحر صفا — ذکر حق گوهرست و دل دریا
پرورش ده بقعر آن گهری — گر نیابد ببر ازو اثری
تا خدا پیش ازدش بنصرت و عون — گوهری قیمتش فزون ز دو کون

اشارت بذکر کلمه لا اله الا الله در بیان آن اشعاری
بست پنتی جنبد و اسلام

نیست در لا اله الا الله — در حقیقت بجز سه حرف اله
جمله اجزای این خجسته کلام — شد ز تکرار این دو حرف تمام
گر بجویی درین کلام شگرف — غیر ازین حرفها نیابی حرف
این سه حرفند کاختلاف جهات — کرده او را بصورت کلمات
کلمات که گشته زو حاصل — زان جهان شد مرکبی کامل
پس درین جمله حرفهای پیچ — غیر اسم اله نبود هیچ
همچنین معنیش که اصل اصول — اوست در اصطلاح اهل وصول
در همه رتبهای امکانی — چه مجرد چه جسم و جسمانی
سریان دارد و ظهور و نما — سریان پرورش داش ها

زاختلاف شئون عشاق — می نماید جمال گوناگون
می کند در همه مراتب سیر — مختفی در حجاب صورت غیر
بلکه محجوبست صورت اغیار — لیس فی الدار غیره دیار

قال بعض الکبراء العارفین قدس سره در معنی لا اله الا الله

سر معنی لا اله الا الله — آن بود پیش عارف آگاه
کانچه خوانند مشرکانش خدا — گرچه باشد ز فرط جهل و عما
نیست او در حقیقت الا حق — گر بود عین هستی مطلق
سر دو پیوستند فی التوحید یکی — نیست قطعا درین قضیه شکی
در میان نیست از کمال وفاق — فارق غیر تقید و اطلاق

در مذمت انان که بجهت اجتماع علوم و استجلاب منافع

معاشی از ان کبر نهد آب و نان بها زنند

میزد شیخ نار شور شغب — صیحه صبحگاه و وی هی شب
حزب اوراد صبح می خواند — خویش را حزب حق همی داند
پسر پر از کبر و دل پر از اعجاب — روی در خلق و پشت در محراب
صف زده گردش از خران کلان — در فکنده بشهر و لوله
ناگهان مردکی دوید از در — کرد در گوش شیخ و یاران کر
که فلان خواجه با امیر رسید — حضرت شیخ را مجید مرید
شیخ و اصحاب او ز وی شدند — از شراب غرور مست شدند
ذکر را سر خیال بلند آهنگ — گر از آن مردم آمدند به تنگ
گشت خشک از فغان شقشقه کف — ذاکران را درون ز تب تاف
ان یکی بر دهان کف آورده — وز کف خود طپانچه ها خورده

وان دگر جیب خرقه چاک زده … دمبدم آه دردناک زده
وان دگر یک بهایهای دروغ … کرده آغاز نالهای دروغ
گفته هر کس که دیده آن گریه … بزه اقرقیه بلا بر سیه
خشک خندید کرده خود را گرم … نه ز خالق نه از خلایق شرم
شیخ چون ذکر را فرو آورد … رو بمیدان گفت و گو آورد
سخن از کشف راند و از الهام … فرق گوید میان حال و مقال
پیر بخرید و نکته توحید … گوید اما مشوب بر تقلید
او بتحقیق دم زند اما … ز پسم تقلید باز دش

تمثیل

مرد بوزینه پر جو ارکینه … پیاز و ارسیر خشو لوزینه
شکل بوزینه منزد فریاد … هیچ تم از سیر و بوی آزاد

بکی

لیک خشو بن بطعم گوید و بوی … خشو لوزینه بین و خشو گوی
جون معارف بآخر انجامد … شیخ از گفت و گو بیار آمد
مرد قوال را دهند آواز … تا کند پرده سماع آغاز
جنبد از گوشه بد آوازی … نغمه سازی ترانه پردازی
نغمه پیازی که دف گرفته بچنگ … بیدش بغو خارج آهنگ
پس که بلغم شود گلوگیرش … پر فو آید بجای تحریرش
جون معارف بآخر انجامید … شیخ از گفت و گو بیارامید
قول قوال جون بدین منوال … گرم شد صوفی سینه الحال
دیگران هم موافقت کردند … می ز جام موافقت خوردند
گاه از جیب گاه ز راه پس دوان … گرد شان چاقو و پشته پیر و جوان
هیچ یک زان قبولی نه … های گویان ولی اصولی نه

همه بر بانگ نای و دف رقصان … لیک رقصان بجانب نقصان

در بیان فرق میان رقص ارباب اهل حال و ناقص که کنند

رقص ناقص بسوی نقص بود … جنبش کاملان نه رقص بود
می‌پرد مرغ جانشان پر و بال … تا رها بار ازین حضیض و بال
گرچه سرو و زیک صدا و ندا … بهوای سماع جسته ز جا
آن یکی بر فلک کشیده و زدی … وان دگر رفته تا بتحت ثری
آن یکی سوده سر بچرخ برین … وان دگر رفته تا بزیر زمین

تمثیل

جغد سکس نشسته پهلوی باز … جون از انجا جهند شان که واز
باز پا بار ز قصر شه خانه … جغد پرد بکنج ویرانه
میل هر کس بسوی مسکن اوست … روی هر مرغ در نشیمن اوست

جون

جون بو دید که مصلحت پسند … صوفیان از سماع بنشیند
خادم مطبخ آورد بمیان … بهر اطعام قوم سفره و خوان
سفره از حرام مالامال … همه چیزی در و بغیر حلال
نانش از گندمی که شحنه شهر … از فقیران ده گرفته بقهر
گوشت زان گوسپند صحرایی … که ربوده ترک یغمایی
خود بحرمت از آنجه گردم فاش … صد ره افزون دگر جوان اش
وز جه حلوا و خرج بالوده … داده تر دامنان آلوده
میوه از بوستان بیوه زنان … کنده زانجا بغصب میوه کنان
شیخ و یاران او بشهوت آز … جون بسفره کنند دست دراز
نیان نشره و پریشان ده … که فراموش کند بسم الله
آن یکی را گرفته حلوا پس … که خورد بیشتر زهم کاسه

لقمه را از شتاب کم خاید | کار دندان بمعده فرماید
وان دگر یک نفس همی بکرد | لقمه و جمله اش همی شمرد
گر فتد در حساب جمله غلط | گوید او را هزار گونه سقط
کانچه کردی خلاف سنت بود | توبه کن از خلاف سنت زود
کند اظهار بخل و صنعت را | لنگ سازد بهانه سنت را
می نهد آن دگر ز نفس دغل | لقمه لقمه در آستین و بغل
که تبرک ز خوان درویشان | می برم بهر خانه و خویشان
هست این لقمه ها برکات | هر که این لقمه خورد یافت نجات
باشد از مقتضای نفس خسیس | لیک بر حاضران کند تلبیس
چون بکم زآش پان بخارند | سفره را از میانه بردارند
شیخ بهر فتوح زمره خاص | فاتحه خواند آنگهی اخلاص

لیکن

لیکن آن فاتحه ز کبر و ریا | زود واند بروتشان بالا
باد انفاسشان ز نفس تباه | چون نیاید بسوی بالا راه
گند لعنت شود فرود آید | سبلت و ریششان بیالاید
چو که بجهود از طعام رود | کار بندند امر فانتشروا
همه با معده های آگنده | همه با خاطر پراگنده
شکمی همچو طبل پیش نهند | روی در خوابگاه خویش نهند
نه ز انوار ذکرشان شرری | نه ز حال سماعشان اثری
حاصل ذکر درد گردن و سر | اثری رقص ضعف پشت و کمر
پاکشان هم نتیجه تازه | دیده بیغر خواب و خمیازه
صحبت پاکشان در صدق و وفاق | مایه صد هزار کذب و نفاق
روز دیگر ازین قیاس بگیر | نیست حاجت که من کنم تقریر

روز و شب کار این دو شیخ چنین | اه اگر بگذرد همیشه چنین
نجنا رب من تدنسنا | وقنا من شرور انفسنا
ثم من سیئات اعمال | انقذنا من مخافات احوال

در ذکر قلبی آنان که دم از ذکر قلبی زنند و بر وجود علامات و امارات آن نصب کرده انرا از قبیل ذکر خفیه شمرند و ندانند که آن نیز حکم جهر دارد بلکه ذکر جهر بهتر از آنست زیرا که در ذکر جهر اصل تحقیق است و اهتمام غیر

وان دگر شیخ پیش خلق جهان | کرده خود را علم بذکر نهان
چشم پوشیده لب فرو بسته | نفس از صوت و حرف بگسسته
پای دامن کشیده سر در جیب | یعنی افتاده ام بعالم غیب
پشت پای بر این جهان زده ام | خیمه بر اوج لامکان زده ام

کرده

گر فقیری ز دور خسپیده | گشته با او مرید وز دیده
دور شو دور تا ز لجه راز | جانب ساحلش نیاری باز
شیخ بیچاره خود در وهم و خیال | غرق بحر امانی و آمال
گاهی از فکر زن فتاده به بند | گه فرو مانده در غم فرزند
گه بفکر عمارت و خانه | خویشتن را گرفته مردانه
گه بدکان و تیم گشته گرو | بهر تحصیل اجره دانگ و دو
گه بجیش ظن گرفته تیا پس | دخل حمام و آسیا و خراس
گه فرو رفته در چه کاریز | ز آبیاری غله کشته و فالیز
گاهی از دست نفس فرمای | از شریعت نهاده بیرون پای
رفته از همت فرومایه | در جوال خیال همسایه
بر زن و دخترش فکنده نظر | هر یکی را جدا کشیده ببر

دست برده بصحبت پیش — تا کند یکدو بوسه شکر خویش

او درین شغل و عالمی معذور — گوش شه بسته است در مقام حضور

قلب او ذاکر است و لب خاموش — تا بش آرمیده دل در جوش

ذکر حق را نهفته میگوید — راه دین را نهفته می پوید

ذکر قلبی کند بصدق و صفا — نی بسان چو ذکر اهل ریا

داد ازین ابلهان کمره داد — منحرف از طریق عقل و سداد

ذکر آنجا کدام ذاکر کیست — بجز آمد شدی خواطر چیست

مجلسی همچو خانه زنبور — که کنندش فضولیان در شور

هر زمان خاطری چو زنبوری — که کشد نیش بر تن عوری

می رسد زین سرا که از جست و دا — هر زند زخم خویش بی کم و کاست

نه شعاری ز خلعت تقوی — نه حصاری ز عصمت مولی

میخورد زخم لیکن افسرده است — نیست آگه که زخمها خورده است

بامدادان که آفتاب نشور — شود افسردگی ز جانش دور

درد آن زخمها پدید آید — دل و جانش ز غم بفرساید

پس چو ذکر است آنکه وسواسیست — نیست آن فربهی که آماس است

ذکر اگر نیز هست چه پستان — نیست تریاق بلکه زهر است

کرده پر تر دهان ز ذکر بلند — نصب کرده بران نشان چند

چشم پوشیده است لب خاموش — پر فکنده فرو چو زرد وش

این سرا پر فغان و فریاد است — که مرا ذکر خفیه اوراد است

روز تا شب بذکر می کوشم — ذکر حق را ز خلق می پوشم

لیک آنجا که عقل در کار است — این نه اخفاست بلکه اظهار است

کرده از یک نشان گرد گذر — گرد بر باد و صد نشان دگر

روستایی ز دست بار آن جست — رفت در پای ماده وان هشت

حکایة مرد غوریی که در منار کهنه بود و میگفت مرا اینجا مجوید که اینجا نیستم

پیاده از نکاو عرصه غور — کرد روزی بسوی شهر عبور

مانده و گرسنه ز راه نکاو — در کتف توبره پیا کرکاو

اوفتادش نظر بدکانی — دید پر نان و نا خورش خوانی

بی تکلف گذشت و خوش بنشست — کرد بیرون ز زیر پشمین دست

صاحب خوان چو بود اهل کرم — نزد از منع و زجر باد و دم

چون از آن نان خوان تهی جایی — خورد چندانکه داشت گنجایی

توبره زیر سر نهاد و بخفت — صاحب خوان چو آن بدید آشفت

گفت برخیز نان و نان برخیز — زود تر زین درون دکان بگریز

ملک شهر حکم فرموده — که بگیرند الاغ آسوده

دمبدم میرسد یکی سرهنگ — می کند سوی هر الاغ آهنگ

می کشد در قطار خویش ترا — می کشد زیر بار خویش ترا

می برد بار کش بهر سویت — میکند ریش پشت و پهلویت

مرد غوری چو این سخن بشنید — توبره بر کتف نهاد و دوید

در بدر کو بکو پی بشتافت — هیچ جایی به از منار نیافت

از همه مردمان کناره گزید — زترس تر جهان در آن منار خزید

از قضا بهر سود و سودایی — خواست از شهر شور و غوغایی

شد گمانش که شور سرهنگست — کش بسوی الاغ آهنگست

بانگ میزد که من نهان شده ام — وز جفای تو در امان شده ام

زود بگذر سخن مگو اینجا — من نهانم مرا مجو اینجا

مگر خود زین دو بیار دو رم کن   همچنان در نگاه غورم من

صد سخن زین قبیل می بودش   لیک سر یک خلاف مقصودش

همچو ابلیس داده دل که از دو سیطی   ساحت بزد کر پرنشان جلی

دگرش آمد بردن زیر دکه   بر خیال سر ابسنوز مصر

در بیان آنکه آنچه گذشت در مذمت ذکر جهر نیست بلکه مذمت جماعتی است که از او وسیله لذات جسمانی هم ذکر کرده اند

آنچه کردم بیان درین گفتار   نیست بر پیر ذکر جهر انکار

غیر ذکر خدا چه سر و چه جهر   نیست ور الصیت جایز بهر

هیچ تا انکار من بر آن که کسی   سازد او را وسیله هوسی

خویش را از اهل حق کند بدروغ   تا ستاند بهای تره و دوغ

زیر با آورد کتاب خدای   تا نهد شیشه شراب بجای

شیرازی

عشر زرین بدزد از مصحف   هم کند زیب خنجر و زیورف

سازد از نقره حسین درفش   تا بپای برند دو زد کفش

خود تن چند زمردم دانا   جز برای خدای ذکر خدا

زیرک هوشمند نقد نفس   کی پسند و طفیل نفس خسیس

هر که از نو ذوقش یافت خلاص   شد مشرف بخلعت اخلاص

چون ز اخلاص گشت دولتمند   ذکر او خواه پست خواه بلند

وانکه درمانده وجود خود است   صید دام شقاوت ابد است

پیر او چهره او تمام ریاست   ور زریا گریست عجب بجاست

در بیان آنکه از خودی خودپرستی و از عجب و ریا خلاص شدن

این زمان از ریا و عجب رهی   گر شوی پیر از جبین و رهی

هست در نفس دارد گیر پی   کرد ماند نفیر پیر کپی

نفس اینی و پیر خضر شعار   کور می باز و بش زمرد وار

نفس دیو پست و پیر نجم هدی   رجم دیو پست کار نجم بدی

چیست پیر آنکه نیست یکسر مو   پیر از ظلمت وجود بر او

کرده از تاب آفتاب ازل   مو بمو ظلمتش بنور بدل

نور حق تابدش ز لوح جبین   سر الشیب نور هی افست این

آنکه پیر از بیاض موی بود   سخره کودکان کوی بود

سر کز آن دولت از کجا یابد   کو بر نور کبریا تابد

گوش کن از حکیم نادره گوی   که ز بلغم بود سفیدی موی

کی بود حاصل ای بعقل علیم   نور حق از رطوبت بلغم

تا کی ای ساده دل ز ساده دلی   ریش صابون زنی و شانه کنی

کلام

من گرفتم که آب و صابونت   شد چو کافور موی میگونت

چون بود در تر آرزوی امید   وز این بید و مشت پشم سفید

نور می بایدت در دل گیر   که دو پیت از خدای نور پذیر

نور تا تافته زر و زن دل   مشکل افتد بگو ببر زن گل

نور بر آب و گل ز دل تابد   آب و گل روشنی ز دل یابد

شمعی بر زند بخانه علم   رخت بر بندد از میانه ظلم

نور حق چون ز دل ظهور کند   ظلمت تن چه شر و شور کند

آنچه تو از حدیث مصطفوی   در نشان دلی همی شنوی

که بر دیش کسی نظر چه گشاد   بی توقف خدایش آمد یاد

آن نشان مقتضای این نور است   ورنه آب و گل از خدا دور است

چون درین نور پیر شد فانی   خواندش عقل پیر نورانی

پس چون یافتی از دلیل ‖ ورنه یکدم ز صحبتش مگسل
در بدر کو بکو بجوی او را ‖ هر کجا یافتی ببوی او را
چون از آن بوی جذب عشق آید ‖ گر شوی خاک پای او شاید
در نیاید مایت از رنگ و بوی ‖ روز جای دگر بجوی و ببوی

در بیان رباعی که یکی از سلسله خواجگان ماوراء النهر منسوبست

هر که بنشینی و نشد جمع دلت ‖ وز تو نرمید زحمت آب و گلت
زنهار ز صحبتش گریزان میباش ‖ ورنه نکند روح عزیزان بحلت

والسلام

آن بود بو که چون با وی پی ‖ بر رسی از سرار بو الهوسی
خاطرت را بجذب بنمایی ‖ جمع سازد ز سر پریشانی
برهاند ز رنج آب و گلت ‖ برساند بسر جان و دلت

از زمین و زمان برون برد ‖ وز مکین و مکان برون برد
از پی عشق خود ترا سازد ‖ وز علایق مجردت سازد
دولت صحبت چنین پیری ‖ پس قلب ترا بود اکسیری
تا شود زر پس تو زان اکسیر ‖ بگسل از خویش و دامن او گیر
بر در او مقیم و قایم باش ‖ تا بود جان بجان ملازم باش
حرف خود را تراش و زو بر گیر ‖ سبق فقر و درس عشق آموز
تاکه آید ز فر دولت او ‖ نسبت جذب عشق بر تو فرود
گرچه عاریتیست اول کار ‖ ملک گردد در آخر از تکرار
چیست تکرار آنکه جذب درون ‖ چون شود کم ز شغل گوناگون
آوری سوی پیر روی نیاز ‖ پیر از رشته خود آیی باز
پیش آن آفتاب از پیر نو ‖ پست گردی برای یک پرتو

یا شد پرتو بر توی زان نور ‖ افتی از کعبه و کوی عالم دور
همچنین میکن این وظیفه ادا ‖ مرة بعد مرة اخری
تا شود راسخ این صفت را بیان ‖ که نباشد زوال او آسان

در بیان طالب مراقبه که عبارة از بی نهان رو ز المخلوق و دوام النظر الی الخالق یا از دوام النظر الی الخالق بنسیان رؤیة المخلوق یعنی رواه در راه دل میباید که دایما ناظر جناب احدیت باشد و در نسیان ز صفحه خاطر خود نکشد تا بمنزل رسید

سر مقصود را مراقبه کن ‖ اقتدا و فات را محاسبه کن
باش در پس نفس را اهل شعور ‖ که بغفلت گذشت یا بحضور
هرچه جز حق ز لوح دل بتراش ‖ مگذر از خلق و جمله حق باش
رخت همت بحفظ جان بکش ‖ بر غیر خط نسیان کش

در همه شغل باش و اهل دل ‖ تا نگردد ز شغل خود غافل
دل تو بیضه ایست تا پسوی ‖ حامل شاهباز لاهوتی
گر از و تربیت بگیری باز ‖ آید آن شاهباز در پرواز
ور تو در تربیت کنی تقصیر ‖ گردد از این وی افنا و پذیر
تربیت چیست آنکه یکه و گاه ‖ دارییش از نظر بغیر نگاه
بگسلی خویش را ز هوا و هوس ‖ روی آن در خدای داری و بس

خواجه بزرگ بهاء الحق والدین معروف بنقشبند قدس سره فرمود که دوام مراقبه نادرست و این طایفه اندک اند و با این طریق یافته ایم مخالفت نفس است

خواجه نقشبند نیکشایی ‖ نقش غیر از دل مرید زدایی
گفت راهی که حق شناس برد ‖ بی مقصود خویش از آن ره برد

دولت فقر ار ترا چون رو نمود — که بمقصد رسید از وره زود
دیگران کان طریق نسپردند — ره بمقصود دیرتر بردند
باشد آن مرد راه صاحب — لیک آید دوام آن با در
گر دولت را سوای آن — مایه کسب آن خلاف هواست
چون خلاف هوا کنی پیشه — برهی از هزار اندیشه
بر یکی اندیشه مستقیم شوی — در حریم وفا مقیم شوی

مقالات پیر کار دیده با جوانان نورسیده

شد جوانی ز پیر کار طریق — با یکی پیر کار دیده رفیق
پیر چون آفتاب بر مایه — وان جوان از قفاش چون سایه
می بریدند ره که ناگاهی — گشت پیدا پر آب و گل راهی
پیر بستاد و می نهاد قدم — آن جوان از پی ایستاد دژم

کش

کش مبادا شود دامن پیر — از گل آلوده جامه با نعلین
پیر چون آن بدید گفتا هی — خرقه هم آب و گل پاکی
چند داری نگاه جامه ز گل — دل نگه دار ای مغفل دل
از گل و آب جامه بتوان شست — که شود پاکتر ز روز نخست
لیک چون دل بغفلت آلاید — خون ز دیده کان ملال آید

در بیان آنکه خواجه بزرگ قدس سره میفرمودند که بنای کار
بر نفس باید کرد چنانکه اشتغال بوظیفه دایم زبان حال
بذکر ماضی و تفکر در صفت خود مشغول کرداند و نفس آنکه
که ضایع کردد

خواجه پاک نفس پاک نفس — روح الله و روح الله قدس
گفت عارف که در وفا فرد است — کار خود بر نفس بنا کرده است

امام شافعی گفت عمری بگرد صوفیه گردیدم از او دو سخن
پسندیدم و شنیدم یکی آنکه بایدم قاطع و دیگر
آنکه ان من العصر ان لا تفقد و السلام

شاه دین شافعی مطلبی — گفت عمری پی خدا طلبی
گرد ام طوف گرد درویشان — نکته و شنیده ام زیشان
هر دو با کینه و پسندیده — بهتر از وی عقل سنجیده
وقت را گفته اند تیغ بران — که بود پی تو تیغ گذران
هر کجا تیز بگذرد چون تیغ — انگه او بود وای دریغ
گرچه باشد گذشتن هوسی — لیک تاثیر او قوی است بسی
اثرش بر دل که می آید — ابد الابدین همی پاید
جهد کن کان اثر چنان باشد — که ترا ارزوی جان باشد

هیچکه پیش و پس نمی نگرد — نقد خود جز نفس نمی شمرد
ماضی مات و الموصل غیب — هست جز نقد وقت اندر جیب
میکند از پیری وقوف و شعور — بر نفس راتحی این مصروف
شده امروزی و فردایش — نقطه خال گشته از دایش
شغل حالش سپرده است ازل — ذکر ماضی و فکر مستقبل
خارج از اختلاف روز و شب است — وقت را کاه این گاه اب است
این همیت کر تصرف حال — باشد او را محول احوال
ور ز قید تصرفش برست — وقت فرزند است او بدر است
پیش او این وقت ابو الوقت — وقتش این زوقعت تقعت

وقتها را بقدرت مولی — میکند صرف افضل و اولی

شاه دین

قاطع از بهر دشمنت این سیف / تو کشی دوست حیف باشد حیف
تیغ در دست تست دشمن کش / خاصه او را که هست دشمن کش
دشمنش چه چیزست آگهی ز خدای / دشمنش کدام نفس و هوای
نفس تو دشمن درونی تو / باقی دشمن برونی تو
نفس گر نیست در درون باقی / چه غم از دشمنان آفاقی
بلکه آفاقیان همه یارند / با تو آیین دوستان دارند
گرچه در قصد مال و جاه تواند / همه مانع کشان راه تواند
هست در راه فقر مصطفوی / مال و جاه تو مانعان قوی
لیک از نفس بی مروت تو / دفع ایشان چو هست قوت تو
لطف حق دیگری برانگیزد / که بیک حمله خونشان ریزد
تا تو آسوده راه حق سپری / هرچه جز راه حق از آن گذری

ظاهرا

ظاهرا گرچه خصم بدکارست / در حقیقت ترا مددکارست
وانکه با نفس تو چه صبح و چه شام / مینهد گام پی در پی کام
گر بصورت همی نماید دوست / بحقیقت عدوی جان تو اوست

در بیان سخن عارف که گفت دوستان عالم همه دشمنند و دشمنان من عالم دوست

عارفی گفت هر که یارم شد / خصم جان امیدوارم شد
چو سر من بپای خود بتافت / رویم از حق بجانب خود تافت
مرد حق زان بتر کرا داند / که دلش را ز حق بگرداند
وانکه با من ز دشمنی زده دم / دوست دارم او را ز دوستان در عالم
رویم از حق نتافت در حق کرد / قبله ام وجه حق مطلق کرد
که از آن به بپیش عاشق زار / که کند روی آن بجانب یار
دشمنان جهان بمذهب من / دوستانند دوستان دشمن

تا تو در بند نفس و سودایی / دشمن خود و دوست نشناسی
پشت بر رهروان ستمکاره / هیچ دشمن چو نفس اماره

در شرح حدیث اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک

هم بهر قبله رو دوست / هم بهر جانبت بپهلو هست
پهلوی راست سوی کلکش عیش / پهلوی چپ دیرین شیطان است
در میان دو پهلوی تو هست / نفس دشمن نهاد کرده نشست
از چپ و راست جنبش و عمل / هرچه آید بری ز نقص و خلل
یا براندازدش بحرص و هوا / یا بپالایدش بعجب و ریا
هرچه باشد جزا و جرح جنس / حد ز جنس شر چه دیگر چنین
یا گران شود بلا چو سلی / یا موافق بفعلی و قولی
لیکن از نفس شوم بدکاره / گر هم آغوش تست همواره

نبوده

نه بتدبیر از آن توان رستن / نه بتدبیر از آن توان جستن
در نکیر و دیده و نه مهر نکین / پر اعادی عدو کی است این

در بیان معنی ان من العصمة ان لا تقدر

آن وکر کت را که کرد ادا / شافعی از کلام اهل هدی
بود آن کز خدای عز و جل / عصمت آمد ترا تو ز ازل
کانچه خواهد دلت ز خود رای / ندهندت بر آن توانایی
عصمت است این که مست می در دست / که شود آرزوی شور و شرت
مطرب ار بکان می نوشی / شاهد از آن کس هم آغوشی
عصمت است این که نیست دست رست / که جواز ار کس شود دست
برکشی تیغ و خون او ریزی / خاک ز خونش هم برانگیزی
عصمت است این که صاحب دیوان / ننهد چس نشسته در دیوان

تا کی برامید عزت و جاه — عالمی راز و دو دنا سپیاه
عصمتست این که محو تجربه شهر — نیست ما را که نیست قوت قهر
ای که همت بس ملائی نی — وای بستانی نظلم تا دانی
عصمتست این که نیستی ظلمی — گر نباشی زخواجه نا راستی
آتش از حلم بایمال سینه کنی — خون او بر کسان حلال کنی
عصمتست این که اقتساب ترا — منت خطی هیچ باب ترا
تا نبینان دری چاره زینی — ای گناهی ببازیانه ز سینی
صد ازین عصمتست سر نفسی — گر ندارد بدان شعور کسی
کرد هم شرح او در ارشود — وحشت اکنز ابل راز شود
زانچه گفتم دلت گران نکنی — وهم تعریض این و آن نکنی
من که ملتبایتی پسرم — کی بعیب کسان فتد نظرم

خود مرا در میان نکاره چه بار — غیر من دیگریست کار گذار
من زبان و او سخن گذار مده — بلکه من خامه داو نگارنده
در حقایق بچشم عامه مبین — حرف و نقش از زبان خامه مبین
خامه آمد زدست جنبش گیر — دست در دست نیست قدرت گیر
قدرت آمد اراده را تابع — آن اراده ز علم شد واقع
علم فایض ز واهب فیاض — که مبراست فیضش از اعراض
لیکن او علم اختیاری نیست — فیضانش جز اضطراری نیست
علم فایض چو گشت قوت ده — که نوشتن ز نانوشتن به
تابع او شدند کارکنان — شد نوشته هر ورق چنچنان
پیر این سلسله ببین که کجاست — جنبش ما بیقین از آن چو خاست
پیر چو جنبید کی بود ممکن — که بود ما ورای کل ساکن

گر ترا این نوشته ناید خوش — شکن خامه را و دم درکش
زانکه خامه درین نوشتن خط — مظهر فعل کاتبست فقط
نیست امر دگر بخانه مصاف — چیست خامه جز میسکی نگراف
هر که از چوب بر سنگ آید گو — باشد از جهل سنگ گزیدن چوب
چوب را در میانه کاری نیست — در کف چوب اختیاری نیست
سگ اگر تیز می کند دندان — آنکه آن چوب زن ز ثقل خلاق
در کف قهر حق من آن چو یم — که سنگ سیر تا رسید کویم
گر کسی را بود خیال لطق — در میان نیستم من الا حق

در بیان آنکه آنچه در کلام سابق مذکور شده منافی اثبات افعال اختیاری نیست و در تحقیق اختیار معنی دیگر گفته میشود

بر ز فعل را چه خیر و چه شر — آنچه گفتم ز اختیار بدر

آن بود اختیار در هر کار — که بود فاعل اندر آن مختار
معنی اختیار فاعل چیست — آنکه فاعل بفعل می‌نگریست
ایزد اندر دلش بفضل و رشاد — درک خیریت وجود نهاد
یعنی آتش درید و خیر نمود — کاید آن فعل از عدم بوجود
منبعث شد ازان ارادت خاست — کرد ایجاد فعل بی کم و کاست
درک خیریت اختیار بود — آن بتعلیم کردگار بود
سر حد این علم خواهست سببش — اختیاری نهد خرد لقبش
وانچه باشد بدون این اسباب — اضطراریست نام او در باب
باشد از اختیار و قدرت دور — فاعل آن بود بدو مجبور
مجبور که درخت شاخ شجر — که بجنبد ز باد شام و سحر
هر که در فعل او بود مختار — فعل او دور باشد از اجبار

گرچه از غیر فعل او دورست   اندران اختیار مجبورست

ور چه بی اختیار کارش نیست   اختیار اندر اختیارش نیست

در بیان جواب و سؤال که چون بنده فاعل مختار در اختیار خود مجبور باشد و اختیار وی راجع شود پس حکمت تکلیف وی بود امر و نواهی چه باشد

گر تو گویی چو بنده مامور   هست در اختیار خود مجبور

اختیارش بغیر شد راجع   وان بود امر و نهی را مانع

کس بگوید به سنگ کز لب بام   چون نه هستی بکن بخاک مقام

بار پستی هوای بالا کن   از زمین کوه بر سرش جا کن

کس بگوید به آب کز تنگ چاه   مطلب بی رسن ببالا راه

با خود لوا رسن شو دو پاره   تنگ چاه رو دگر باره

گویمت نکته‌ای چو در صواب   گر شود زین سؤال صعب جواب

حق چو تعیین جمله اعیان کرد   صفت هر یکی دگرگون کرد

ساخت احوالشان هم مربوط   شد یکی شرط و دیگری مشروط

خوردن نان نهاد شرط شبع   خوف و امید شرط زهد و ورع

همچنان کرد امر و نهی عباد   تا شود ظاهر اشقیا و سعاد

زاید از اتقیا محبت و رضا   وز خلاف و عناد سوء قضا

زید را گر نه امر و نهی بودی   در ادای زکوة و روزه چنین

کی شدی پیش خاص و عام پدید   انقیاد و عنادش ظاهر

زان چشیدی حواید درجات   زین کشیدی شداید درکات

زان پدید آمدی صفات جمال   زین هویدا شدی نعوت جلال

ورنه در هست زید نبود کار   هست در فعل ترک او مختار

اختیار جهان که مرد خدا   خواهد است کار در فعل و ترک بجا

او تواند خلاف آن کردن   غیر از آن ظاهر آوردن

بود پیش از وجود شیطان   در میان فرشتگان پنهان

بود از چشمن حق و لعنت او   مستتر بود در جبلت او

تا نشد امر اسجدوا صادر   نشد آن سر مستتر ظاهر

پس بود امر و نهی شرط ظهور   فعلها را ز بنده مامور

نی از آنکه بنده را در دست   اختیار تمام فعل هست

حکایت بر سبیل تمثیل

داشت بوری سنگکیش دو غلام   گل رخ لاله روی و سیم اندام

هر دو در پایه بها هم سنگ   هر دو در حله صفا یک رنگ

لیکی بود شاه را نظری   که نبود آن نظر بدان دگری

آنکه میدید لایحش چنین   هر دو لیک چشم آخر بین

کس از آن سر چو اطلاع نداشت   این تفاوت گزاف می‌پنداشت

بود صد گفت و گو میان سپاه   که سبب چیست در تفاوت شاه

پیش فهم سلیم و عقل صحیح   کی پذیرد بی مرجحی ترجیح

در گهر هر دو حاصل از یک کان   هر دو در قیمت و صفا یکسان

چون یکی شد نشانده در افسر   وان دگر مرقلاده را زیور

هر کسی موجب دگر می‌گفت   گوهر نکته‌ای دگر می‌سفت

این یکی گفت شاه بی علت است   ذات فعلش منزه از علل است

آنکه مقبول شد بقرب و وصول   کان من غیر موجب القبول

وانکه مردود شد ببعد غضب   کان من غیر علة و سبب

وان دگر داد علم و دانش داد   گفت باشد طریق عشق و وداد

مستتی در مناسبت در ذات	یا در اسما و ذات و فعل صفات
هر کجا این بنا سپهبات فزون	شاه عشقش پس جذب درون
این دگر گفت چند بحث و جدل	ملهمان شد صاحبان دول
شاه باشد براز با همه هم	که بود هر سپاه را ابهم
پیش او هست سپهر کار جهان	گر بدانند دیگران جبریان
صد ازین قصه بلکه افزون هم	میگذشت اندران سپاه و حشم
وان همه بود از فراست شاه	نقد در کیسه کیاست شاه
هر چه شان از ضمیر میگردید	هم در لوح چهره شان میدید
انچه دادان نکته و گو داند	خرده بین از چه پس فرو خواند
روز و شب داشت اهتمام تمام	که کند امتحان این دو غلام
تا شود فاش پیش دشمن و دوست	که دران قصه حق بجانب اوست

لیک هموار

لیک همواره منتظر می‌بود	تا شود وقت امتحان موجود
پی نبرده بوقت کار نجست	باید از مرد کار کار درست
زیر ایوان چرخ بوقلمون	کل امر بوقته مرهون

امتحان کردن شاه آن دو غلام را

شاه روزی باتفاق شکار	خیمه بر پشته زد بشهر و دیار
زانکه چندر در شکار شوان کرد	ورزش کارزار و جنگ نبرد
کار ارباب ملک بازی نیست	بازی آیین سرفرازی نیست
شغل اهل خرد نه لهو بود	ور بود هم بهو ملک سهو بود
سبزه شهری ز نشه غره گشته	که بلا نزار ازهم سبزه درید
آمد و بر کنار چشمه نشست	ز همه رهگذار چشمه ببست
شاه گفتا که وقت شد نیک	که زنم این دو نقد را بمحک

سیم و زر تا نمود قدر بکار	بهره از قلب کی شود دمسار
هر دو را پیش خواند و پس بنشاند	سخن شیر زد و ایشان خواند
گفت خیزید و پیاز کار کنید	بادی آهنگ کارزار کنید

سرعت نمودن غلام مقبول بانعقاد امر پادشاه و تبرا کردن او از حول و قوت خویش

آن یکی جست از زمین بر جست	تیغ چست و میان کمر در بست
گفت شاها غلام فرمانم	هرچه حکم تو بنده آنم
گر کنم طاعت و اطاعت تو	باشد آنهم باستطاعت تو
من چو اندر میانه هیچ نیام	جز دروغ و بهانه هیچ نیام
آلتی ام بدست کارگذار	نیست در دست من کفایت کار
کار در دست کارسازی بود	پیستان من مجاز بود

کار خود

کار خود کن که کارساز تویی	معنی‌ها و این مجاز تویی
گر توانم دمی توانم کرد	ور دهانم شوی توانم خورد
فعلم از دست قدرت تست	دست من آستین آن دست
دست جنبد ز آستین آری	لیک ناید ز آستین کاری
دست باز آستین جنبانست	جنبش آستین چو امکانست
تا تو بر نامدی بصورت من	نشد اثبات فعل قدرت من
هین مکن چونش چشم شهود	نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از ذی وجود جوید باد	نیست از نیست بود جون باید
این مثل یاد کن که صاحب هش	ثبت العرش گفت ثم النقش

ابا کردن غلام دیگر از امتثال فرمان

آن دگر یک چو حکم شاه شنید	سپر طاعت ز حکم شاه کشید

گفت شاها چه مرد این کارم / چه کشی زار زیر این بارم
آهوی ام ز غمزه تا شیر دلیر / آهوی را چه تاب پنجه شیر
چیست حکم ترا درین تلبیس / که شریفی شود فدای خسیس
گر تمام از این حکایت رو / بحث می‌پس است لا تقفو
ماندن از زیباحت حضور تو دور / به گرفتن پای خویش بگور
ده شود حاصلم بجز حرمان / گردی فوق طاقتم فرمان
چون بمالا یطاق افتد کار / رحم و راه چه بر است فرار
این و امثال این می‌گفت / شاه از آن گفت و گوی می‌آشفت
شیوه شاه نیست آشفتن / و اندر آشفتگی سخن گفتن
شاه باید که برد و بار بود / در سخن صاحب وقار بود
هرچه در باب مهر و کین گوید / همه بر وفق عقل و دین گوید

ای با

ای بسا کز لبش جهد یک حرف / که بسوزد هزار جان شگرف
شاه چون اضطراب او می‌دید / زیر لب نرم نرم می‌خندید
خنده همچو برق عالم سوز / نه چو صبح دوم جهان افروز
شو از لطف پادشاه دلیر / گر بود خنده اش چو خنده شیر
او بقصد تو می‌کند دندان / تیز و تو می‌شماریش خندان

بیان فرمودن شاه که مقصود ازین امر نه اتیان بفعل مامور بود بلکه غرض آن بود که انچه در سرشت شماست از انقیاد عناد ظاهر شود

چون گذشت از حد انجه و عناد / شاه گفتا خدات خیر دهاد
چند ازین گفت و گوی بیهوده / که زبانت مباد آلوده
امر من بهر آزمون شماست / نه مرا آرزوی خون شماست

خواستم تا درین فضای وجود / پس معلوم من شود مشهود
انچه داسته چه زین و چه شین / از شما پیش رای العین
هرچه در هر کدام مکتوم است / پیش من لایزال معلوم است
تا ز قوت همه بفعل آید / زان سبب امر و نهی می‌باید
کی بود امر مقتضای وجود / فعلها را درین نشیمن بود
عهد ما زو از آنکه پی بر / ترک ایشان بجا به یو مر

اشارت در انکه امر بر دو قسمت است ابتلائی و اتیانی

بر دو قسم است امر اگر یابی / امر ایجادی است و ایجابی
امر ایجاد امر کن باشد / که مفیض نو و کهن باشد
ز و تخلف نمی‌کند مدلول / زانکه آن علت است این معلول
امر ایجابی از حکیم ازل / صیغه افعل است و لا تفعل

بر قوی

بر قوی رو پست و بر عاجز / که تکلف از آن بود جایز

جواب پادشاه در سوال غلام

گفت شاها چو امر و نهی تست / قوت و فعل زید و عمرو از تست
می‌کنی امر و می‌کنی امداد / زید را در حصول فعل مراد
می‌کنی امر و می‌شوی مانع / عمرو را کان روی شود واقع
این تفاوت میانشان چه خوش است / آن چرا از اولیا و این اعدا است

سوال غلام گناهکار صاحب اقتدار

گفت بر عارفان بود معلوم / گر شما حاکمید و من محکوم
هر چه ظاهر نه زین و شین شماست / موجب مقتضای عین شماست
هر چه عین شما تقاضا کرد / فیض خود پیش ان هویدا کرد
زید چون بر لسان استعداد / پیش جود در سوال گشاد

امر و تکلیف خویش خواست نخست / مطلبش شد خبا که خواست درست
بعد از آن رو بجست و جو آورد / میل فعل مکلف به کرد
داوریش باز هر چه کرد طلب / گر روش مؤمن مطیع لقب
گر دان اقتضا حقیقت عمرو / که مکلف شود به نهی و بامر
چون ز تکلیف کار او شد راست / ترک فعل مکلف به خواست
وقت ادا چون بترک شد معروف / شد عصیان و پس بکشی موصوف
هر چه ظاهر ز جمله اعیانست / پیر پیر مقتضای ایشانست
این بود پیران که در محشر / چون شود آشکار پس قدر
هر چه باشد ز اهل نفس بنفس / نفس خود را اندر ملامت پس

همه بر نفس خویشتن مویند
همه با نفس خویشتن گویند

جز تو تنها دگرش راه تو رنج / بل ود ایک او کتا د و فوک نفع

سوال دیگر از زبان غلام

گفت شاها چو فیض جود تو داد / قابلان را قبول استعداد
این شقاوت چرا است در قابل / این چرا آمد برست و آن مقبل
نظر لطف سوی قابل کن / هر که آمد برست مقبل کن

سوال دیگر از زبان غلام

گفت اعیان همه صفات مرا / صور شد و شئون ذات مرا
و آن صفات شئون مذکوره / صور ذات و ذات ذو الصوره
نیست ذو صوره را تغیر حال / در صور هم تغیر و جعل محال
صورت آن صور که اعیانند / هم بدان سیرت و بدان پیدا تند
اختلافی که در صفات شئون / بود در مستقر غرد بطون

گشت در عین این آن پاری / خیران چون دگر شود طاری
کی دهد دست جعل جاعل را / گر موافق کنند قابل را

مخاطبه مع المکاشفین من القدر

گفت شاها چو فعل و نیت من / هست بر وفق قابلیت من
قابلیت بجعل جاعل نیست / فعل فاعل خلاف قابل نیست
هر چه قابل بحسن استعداد / خواست قابل بغیر از آنش نداد
چون شناسا شدم بدین معنی / دست شستم از کار داشتن اولی
آنچه در من سرشته شد ز ازل / چون نیاید جبران بفعل و عمل
جنبش فعل من چه کار آید / کوشش و سعی من چه افزاید
تا یکی روزگار فرسودن / خواهم از کار و بار آسودن
چون توانم که پی بگنج برم / پی طلب در طلب چه رنج برم

جواب

گفت هر جا شد آن شناسایی / موجب عطلت و تن آسایی
آن نشان شقاوت ازلیست / اثر لعن طرد و ظلم ازلیست
هر کجا شد سبب مجاهده را / محنت کوشش مکابده را
از دلیل سعادتیست و نجات / موجب نیل رفعت درجات
مثل آن چو آب نیل آمد / بر بلا و ولا دلیل آمد
قبطیان را از آن نهان خون / سبطیان را ازو روان افزون
هر کرا در طبیعت اطلاق است / خوردن قابضش چو تریاق است
هر کرا قبض باشد و قولنج / او ز قابض ملال بیند و رنج
نیست قابض یکی ولی هر جا / اثر دیگرش شود پیدا
اثرش در یکی دوا و علاج / درد دیگر بمایه فساد مزاج

وین تفاوت درین صلاح و خلل | هست ناشی ز اختلاف محل

مخاطبه

ای مکاشف شده بسر قدر | برده جد و اجتهاد و حذر
بگذر از خویش و در خدای گریز | بگسل از خویش و در خدا آویز
گرچه تو را اختیار ماموری | لیک در اختیار مجبوری
پس درین کارگاه وهم و خیال | خویش را در مجاری افعال
قابلی ز اختیار خود عاری | گشته افعال حق برو جاری
هرچه جاری بود برو افعال | بنگر و هست پیروان حال
یا ز اسباب قرب رضوانست | یا ز آثار بعد خذلانست
گر ز قسم نخست باشد کار | نعمت حق شمار و شکر گذار
او من الشکر عم آلاؤه | ومن الشکر دام نعماؤه

شکر باشد کلید گنج مزید | گنج خواهی مده ز دست کلید
ور ز قسم دوم بود کارت | شمر از نفس زشت بدکارت
جرم و عصیان بسوی خویش افکن | سر شرمندگی به پیش افکن
معذرت پیشه گیر و استغفار | عجز و فقر و شکستگی پیش آر
کای خدا بنده گنه کارم | گرد خود کرده‌ها که دارم
نیست عذر از تو عذرخواه کسی | عذر من عفو کن گناه کسی

اشارت الی ما قال بعض کبراء العارفین فی معنی قوله تعالی یا ایها الناس اتقوا ربکم الا انه ان الامر له وحده فکونوا وقایته فی الذم واجعلوه وقایتکم فی الحمد

متقی نفس خویش را بشناخت | وز شرورش وقایه حق ساخت
سپری شد به پیش حق که مدام | دارد او را نگه ز تیر ملام

هرچه آمد ز جنبش نقصانش | واشناسند نفس ناقص خویش
کرده درویش صاحب تفرید | این تقاضا همی کند توحید
گر همه فعلها چه خوب و چه زشت | بی وسایط بحق بود منسوب
لیک ازانجا که شیوه ادبست | نسبت فعل شر بحق عجبست
همچنین از مقوله افعال | هرچه پیدا از قبیل حسن و کمال
ساخت خاطر تهی و آن حوالش | کرد حق را روان وقایه خویش
نزد ارباب فعل نفس نطق | داشت بی واسطه مضاف بحق
تا نیفتد در آن فساد و خلل | از ظهور غرور نفس دغل
رده پر ریا و عجب ازوی | گردد از شر نام رعونت طی

اشارت الی قوله تعالی حکایة عن خلیل فاذا مرضت فهو یشفین

بهوایت برای قرآن آی | ادب آموز از خلیل خدای

زانکه شرط ادا مرضت گفت | در جزا هو یشفین گفت
شرط چون بود جنس سقم و مرض | خویش را داشت اندر آن معرض
داد ربط جزا که بود شفا | بخدا عز شأنه و علا

تحریص علی طلب ادب و تحریص علی ادب الطبیب

ادب النفس ایها الاصحاب | طرق العشق کلها آداب
مایه دولت ابد ادبست | پایه رفعت خرد ادبست
جز ادب نیست در دل ابدال | جز ادب نیست دأب اهل کمال
چیست ادب آنکه بنده گرداند | بود ازین شرع به پیچند ل
با حق و خلق و شیخ و یار و رفیق | ره سپردن بمقتضای طریق
حرکات جوارح و اعضا | راست کردن براه دین هدی
خطرات خواطر و اوهام | پاک کردن ز شوب نفس تمام

در ازای حد و دلیل تغییر / از غلو و در بودن تقصیر
نه با فراط هیچ افزودن / نه ز تفریط هیچ فرسودن
دین و اسلام در ادب طلب است / کفر و طغیان ز شوم بی ادبیست
گوش کن قصه نصارا را / که چو کردند قبله عیسی را
پس که در شان او غلو کردند / دین و ملت فدای او کردند
پسر زاد از سر جاهلان که / کالمسیح ابن مریم بن الله

مذمت رفضه

رافضی را اگر که رفض خرد / گر دو صد رو بها دهای زحد
گفت در مدحت علی سخنان / که نیاید جز از دروغ زنان
هست قدر علی از آن اعلی / که رسد فهم رافضی آنجا
خود علی را چنین که او دون / کس ستایش کند ... دون

دون

دون گویل ز دون پیش بیرون تر / در کمی از کم اکم افزون تر
همه را از رهی خوش دلی / بجایش ... نص نبی

قصه گریستن شاعری که قصیده بر حضرت شاه خواند

شاعری در سخن وری بیاسر / در فن مدح گستری ماهر
بهر شاهی لوای مدح افراخت / بر صنایع قصیده پرداخت
مدح شاهان بعقل و شرع رواست / زانکه شاه هست و شاه ظل خداست
هست باید نیز د صاحب دل / مدحت ظل بمدح صاحب ظل
بر در روزی کی نکو خوارا / که رساند بعرض شاه ازا
نظم را چون صحوت می باید / تا از آن چون او چه بزاید
بانی تا پسر قصیده را از خواند / حرف حرفش بشاعر پیوند

در سخن وا چیست چون بیان / قوّاران گفت رتّل القرآن
خواندنش چون باخر انجامید / وز ادای سخن بپایان رسید
داشت شاعر باهل مجلس گوش / که تحسین او کنند خروش
ز هنرمندی کند جایی / کس ستایش کند سزاواری
هیچ کس دم نزد زبان نگشاد / وا و تحسین آن قصیده نداد
ناگهان شهره بجهل و غرور / بانگ زد از حریم مجلس دور
بارک الله فلان نکو گفتی / گوهر مدح شه نکو سفتی
مرد شاعر که سوی او نگریست / دست بر رو نهاد و زار گریست
ترک تحسین پادشاه و سپاه / روی بخت مرا نکرد سیاه
آفرینی که این مغفل کرد / روز عیشم مرا مبدل کرد
مرحبا از تو پستان نی حرف درست / گر به شاخ ... هیچ درست

شو کا قند

شو کاقد قبول خاطر عام / خواص باشد که پست باشد خام
میل هر جنس سوی جنس و پست / آنچه پخته است چنین خام کی است
زاغ خواهد نفیر ناخوش زاغ / بشناسد صفیر بلبل باغ
جغد نازد و کنج ویرانه / کی پذیرد ز قصر شه خانه
هست چون دیده سخن بینش / عار می آیدم ز تحسینش
همچنین رافضی بان ز علی / چون کند مدح آفرین علی
آید از مدح او علی را عار / آفرینش بود علی را بار

تمثیل

گر تو گویی که میل دل اگر / هست خالی ز نسبتی جایز
رافضی پس بلی علی عاشق است / میل چون از مناسبت خالیست
با تو گویم حکایتی دریاب / گر تأمل از آن رسی بجواب

حکایت رافضی که از سنی فاضل سؤال کرد علی را تعریف کن جواب داد که کدام علی را آن علی که معتقد تست یا آن علی که معتقد ماست تعریف کنم

شیعی پرسید از سنی فاضل — گفت کای در علوم دین کامل
یار گو زمزمی از علی ولی — گر ترا یاد هست ولی علی
گفت کای در ولای من دادی — از کدامی علی سخن خواهی
آن علی کش تو بی ظهیر و معین — یا از آن کش منم رهی و رهین
گفت من گرچه اندکی دانم — در دو عالم علی یکی دانم
شرح این نکته را تمام بگوی — این کدام است و آن کدام بگو
گفت آنکو بود گزیده تو — نیست جز نقش نو کشیده تو
پیکری آفریده بخیال — گذرانیده بر وی احوال

پهلوان

پهلوان بروت مالیده — بر دین در وغا بکالیده
گربزی پر تهوری بی باک — کینه جوی متین سفاک
بنده نفس خویش چون من و تو — فارغ از دین و کیش چون من و تو
در پی چیره بزور خود کرده — برده و برده ش دو را افکنده
بخلافت کشش بسی مایل — لیک ابوبکر در میان حایل
بعد بوبکر خواست دیگر بار — لیک او بر عمر گرفت قرار
چون ازین ورطه رخت بست عمر — شد خلافت نصیب یار دگر
در رگ و بوی بهر این مطلوب — همه غالب شدند و او مغلوب
با چنین سهم و نظم ما دانی — ایده الله غایبش خانی
این علی در شماره که ورا — خود بنوبت و رنباشد
آن علی کش منم زجان بنده — سبلت نفس شوم راکنده

بر صف اهل زیغ با دل صاف — بهر اعدای دین کشیده مصاف
بوده از غایت فتوت خویش — خالی از حول خویش و قوت خویش
قدرت و فعل حق ازو دیده — کرده بی خویشتن در از چیز
خود چه خیبر که خیبرها کردون — پیش آن پست و آنچه بود درون
دیده زآفات خود خلاف را — بی ضرورت نخواست آفت را
هرچه بر وی نشنید از وی کرد — هست در چشم مرد آفت مرد
چیست کرد آنکه از ظهور وجود — زو مکدر شود صفای شهود
تا کسی بود در انحراف مصون — کاید آن کار راز عهده برون
بود با او موافق و منقاد — در جنگ و مخالفت نگشاد
چون همه روی در نفاق شدند — وز ره پیمان محو اتفاق شدند
غیر از و کس ز خاص و عام نبود — کر تواند بان قیام نمود

لاجرم

لاجرم نصرت شریعت را — متکفل شد آن ودیعت را
بود پیر کمال مصطفوی — گشت ختم خلافت نبوی
بود ختم رسل نبی و زپی — شد علی خاتم خلافت وی
جمعی از پیش آن اباکردند — و آنکه زان پس بسی خطا کردند
سرکشیدن ز امر اهل کمال — هست ناشی ز سر نقص و وبال
در جهان شاه و رهبری چو علی — گر کسی سر کشد ز بی دغلی
این علی در کمال خلق و سیر — عین بوبکر بود و عین عمر
لعن ایشان مکن که لعنت او — زشت باشد ز دوست لعنت دوست
[illegible] — رافضی را باو مشابهتی
او بموهوم خویش دارد رو — زانکه موهوم اوست از خود او
علی بهر خود تراشیده — خاطر از مهر او خراشیده

در آنکه همه خلق عالم روی پرستش در موهوم و خیل خود دارند

خلق عالم همه درین کارند — رو بوهم و خیال خود دارند
همه اندر خدا پرستی فاش — لیک از آن صفت خدائیاش
هر کسی بر امید بهبودی — پیش با خود خیال معبودی
روی تعظیم خود در او کرده — مهر او در درون پرورده
بعبادت اگر چه مشغولند — عابد آن آله مجعولند
روز محشر که بر عموم بشر — حق تجلی کند بجمله صور
آن تجلی ز حضرت احدش — بنود جز بوفق معتقدش
جز در آن صورت ار شود ناگاه — گردد انکار ز جاهل منکر
چون تجلی که در معاد بود — همه بر طبق اعتقاد بود
مکن او را باعتقادی خاص — شو ز قید سر اعتقاد خلاص

کر

نیست حصری خدای را و حدی — گر مقید شود بمعتقدی
تخته خانهٔ عقاید باش — در همه صورتش عقاید باش
شو هیولای جمله معتقدات — بو که یابی ز قید حصر نجات

اشاره الی تفسیر قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله

از نبی اینما تولوا خوان — ثم وجه الله اش تمام دان
یعنی آن سو که روی قصد آری — با حق خود کیش بگذاری
وجه حق کان بود حقیقت او — باشد آنجا بسوی او کن رو
هیچ جا را مکن و استثنا — پس بود عین حق عیان همه جا
عارف حق شناس را دایم — که بهر سو که دیده بگشاید
هست آنجا جمال حق پیدا — نکسلد از جمال حق قطعا
ز و بهر چیز کادر و سروم — در قضای حوائج عالم

هیچ شغلی حجاب او نشود — پرده آفتاب او نشود
در حوائج خدای را پسند — جز بمشهود خدائی نگزیند
تا که معلوم شد نه پیش از کی — پس برآید حیات فانی وی
دم آخر کسی کز اهل جهان — داد بر حیات مشاهده جان
چون برآرد سر از نشیمن خاک — چشم و جانش بود بحضرت پاک
وانکه زین منزل خراب گذشت — لیک با ظلمت حجاب گذشت
خیزد از قبر تیره خوار و خجل — پشت بر آفتاب و رو در ظل
تا ابد مایل هوا و هوس — ناکس الراس ماند اکس

در بیان آنکه ملازمت مصلی در نظر مسجد حرام از آنبا ز انقیاد امر حق و اتباع شریعت او است و آن هویت حق سبحانه و تعالی آنجا که قبله مصلی در جمیع جهات هست

کر مصلی

گر مصلی کند بوقت صلوة — روی در کعبه از جمیع جهات
باشد از حق بدان جهت مامور — ور نه حق نیست اندر آن محصور
روی در روی او بود همه کس — پشت در قبلهٔ مصلی پس
گرچه در هر جهت بود موجود — لیک در یک جهت شود مسجود
حق بود چون محیط و کعبه چو شط — نیست این دور از آن بسیط منط
تا کنی ز آن محیط در شط ره — گفت ولوا وجوهکم شطره
نه ز شط در محیط ببریدن — هست در شط محیط را دیدن

در بیان آنکه ارجحیت بودن حق سبحانه و تعالی باعتبار تنزلیت به مرتبه جسم و جسمانی والا من حیث هو بری از جمیع انکه وجه

چون جسم نیست حق نه جسمانی — نه هیولا است نه هیولانی
بود از حیز جهت بیرون — در حد و در مشابهت بیرون

هست من حیث ذاته الاکمل … صفت او همین تجرد و پس
لیک چون در مراتب امکان … گشت ظاهر بصورت اعیان
در جهان صفت که معروفیست … بی تقید بجمله موصوفیست
هر چه باشد ز جنس خیر و جمیل … پس ز اوصاف ذات او بی قیل
انچه نقصی دران بود واقع … نیست قطعا بسوی حق راجع
لیکه هستان ز وی قابل پیدا … از قصور و قبول استعداد
پس دلالت بران که وصف کمال … هست ز اوصاف ایزد متعال
حمد حق باشد و ستایش او … قابل مستعد ستایش او
وانکه از قابلیت شر و قبیح … نز حق هر حق بود تسبیح
بی اظهار این مراد و مرام … وارد هست از نبی علیه سلام
انما الخیر کله بیدیک … لکن الشر و لا یعود الیک

حق

حق هم از بهر کشف این مقصود … در کلام مجید خود فرمود
هیچ چیزی ز نامی و جامد … نیست الا مسبح و حامد

در بیان انکه تسبیح موجودات بلسان حال می باشد چنانکه گذشت و ارباب شفقت دیگر گفته و نظر دران متفق

حمد و تسبیح حق بنطق و نون … گر پسانیده شد بعرض کنون
بلسان دلالت آمد و حال … نه بترتیب لفظ حرف مقال
وین بسمع خرد شود مدرک … واندرین هست هیچکس را شک
لیکن ارباب کشف و اهل عیان … در جماد و نبات و در حیوان
نطق دیگر همی کنند اثبات … در جمیع مواطن و اوقات

همه هستند زنده و گویان … عاقل خویش را بجان جویان
حمد و تسبیح حق همی گویند … راه قرب و رضا همی پویند
لیک گوشان که هستشان مبدل … شد بسمع دگر ز نور ازل
حمد و تسبیحشان همی شنوند … گرچه اهل نظر نمی گروند
مرتضی گفت با رسول خدا … رفتم از مکه جانب صحرا
هیچ سنگ و درخت نامدم پیش … که نگفتش سلام بی کم و بیش
ابن مسعود گفت وقت طعام … می شنیدیم از طعام کلام
بزبان فصیح و لفظ صریح … خوش همی خواند بهر حق تسبیح

در بیان معنی کلام و بیان مراتب اقسام که کدام قدیم است و کدام حادث و بیان انکه کلام حادث از کدام قبیل است

گرچه آمد بسیط اصل کلام … باشد او را مراتب و اقسام

هست اصل بسیط آن صفات … ز صفاتی که هست لازم ذات
حق تعالی حقایق و اسرار … چون کند بهر قابلان اظهار
صفتی را که هست مبدا آن … کرده نامش کلام اهل لسان
نزد او گو بود بعلم علیم … این کلامیست متصف بقدم
باشد ار بی بحکم عقل سلیم … صفت ذات همچو ذات قدیم
گاهی آن بی توسط گفتار … آید اندر مراتب و اطوار
چون دلالات جمله موجودات … بر کمال صفات و وحدت ذات
گاهی اندر لباس نطق و حروف … که مر او را تو البته ظروف
وین دو قسم است زانکه حرف و مقال … یا بحس درکیست یا بخیال
آنچه باشد حیات از آن قاصر … هست در کشف خلق بس ظاهر
موطنش عالم مثال بود … آلت سمع او خیال بود

گردد از سمع باطن مفهوم	پس سمع ظاهر بود ازان محروم
گفت وگوی فرشتگان باهم	باشد از صوت و حرفها عالم
هر ملک را درو مثالی هست	گر بدشان درو مقالی هست
متجسد شود در ارواح	متروح شود در اشباح
هرچه آید فرو ز عالم جان	قالبی بایدش درو میدان
وانچه بالا رود ز عالم کل	صورتی بایدش اندران منزل
وحی جبریل و رؤیت جبریل	هست ز احکام آن جهان بی قیل
نطق و تسبیح گر جماد و نبات	بشنوی یا ز جمع حیوانات
همه هستا ز خواص آن عالم	سمع حس نیست اندران محرم
هرکرا شد گشاده راه خیال	اندران عالمش دهند مجال
انچه باشد شنیدنی شنود	رحم محجوب را بدو گردد

انچه

انچه باشد ز دیدنی بیند	دامن از منکری نمی‌چیند
نسبت این جهان بان چو نیست	از حد عقل و فهم بیرونست
گفت شارع کلمة تتلقی	فی فلاة بعیدة الارجا
شرح او را کسی چسان سنجد	نیست ره پیمان که در بیان گنجد
چون سخن را کشید رشته دراز	پس ازین رشته باید آمد باز
بود پیر رشته ذکر یادبان	از پی عبرت ادب طلبان

در ذکر حال طایفهٔ دیگر از پی ادبان در احکام آلهی و ادب نبوی

دیگری زو فریق کوم گشت	اگر در سر غل بوسوسه پرست
نیست در راه دین ضعیف او	غیر وسواس در نماز و وضو
رو بسوی کوزه و سبو نکند	جز در آب روان وضو نکند

خود چه آب روان که دریایی	دور قعری دراز پهنایی
نقد دین در مدینه و مکه	یافت از دست ناقدان سکه
این چنین جو نیابد انجا	که بود عرض و عمقشان پیدا
پس وضوی رسول و صحب کرام	چون وضوهای ما نبود تمام
شستن روی و دست ز انکیار	فرض شد در شریعت مختار
بهر تکمیل آن دو بار دگر	گشت سنت ز فعل پیغمبر
غسل چارم کدام و پنجم چیست	غیر وسواس دیو مردم کیست
گر کسی گویدش مکن اسراف	نیست اسراف سیرت اشراف
عذر گوید که بر لب جویم	نیست اسراف هرچه می‌شویم
گر چه بود شرف در آب روان	هست در نقد عمر ای نادان
حیف باشد ازین مباح سلف	که بوسواس دیو گردد صرف

تن لوث

تن ملوث نجاست آلوده	به ز وسواسهای بیهوده
دیو طبعیست هرکه وسواسیست	فرخ آنکس که دل ز وسواس شست
روی و ریش این همه چه میشوی	در نجاست اگر فرو کویی
غسل آنچنان بود چه شرع نبیست	ره تجاوز کمال بی ادبیست
حق از و صورت طبیعت نیست	گر شود عادت طبیعت نیست
شرع را چون ز طبع بندی کار	از پی کوی شرع بندی بار
گر ز محکوم رای خویشتنی	چند گرد هوای خویشتنی
طبع را پیشوای شرع کنی	شرع را کو نیست اصل و فرع کنی
دل پسندی اسیر صد وسواس	داری از وهم لوث تن آماس
دیده از خار و خس نبازی	گرد بر پشت پای بگذاری

حکایت ده دهی که در خواب دزد جامه و دستارش برد

وانکه ازارش بس کذشت ازار از پا کشید و در سر بست نا سرش برهنه نباشد و عورتش برهنه ماند

ابلهی رخت خود بخواب سپرد | ناکهانش از تن کشید دزد و برد
جز ازاری که بودش اندر پای | کشش از بی قیمتی کذاشت بجای
چون مطاعی که با بها باشد | آفت دزدش از قفا باشد
کالا او به که کم عیار بود | کند از دزد پاسداری او
بامداد دل چون ز خواب برداشت | دید کم کشته هر چه در بر داشت
دست خود برد سوی سر دو بار | نه کلاه یافت نه دستار
کفت کر جامه رفت نبود باک | دلم از بی عمامکی شد چاک
زانکه نبود بچشم هیچ کروه | مرد را بی عمامه فر و شکوه
چون نیارست پیر برهنه نشست | کرد بیرون ازار و در سر بست

کر از آنجا که رسم شهر و دهست | کون برهنه ز پیر برهنه بهست
آنچه پوشیدنش ضرورت بود | بی ضرورت برهنه کرد و نمود
آنچه بنمودنش بشرع رواست | یکدمش زان بلهی برهنه نخواست
همچنین زاهد موسوس شهر | که ندارد ز فرض و سنت بهر
دفع وسواس کر نه پی تحقیق | فرض باشد بشرع اهل طریق
می کذارد ولی بغسل و وضو | می کند کاهشت و شوی غلو
غسل اعضا سه بار کرچه رواست | شوید آن قدر که دست رسست

در وسوسه نماز و نیت برای کسب جمعیت

چون ز کار وضو بپردازد | برود تا نماز آغازد
سوی وسواس او کر آید دیو | همچو خون در رکش در آید دیو
که بکوید نوید بی در پی | که بلا حول سازد او را طی

که کند دست که بلند آهنک | که کر نیدشتاب که درنک
کاه تا دوشها برآرد دست | که به پهلو فرو کذارد دست
کاه پیر کاه رشش جنباند | که جیب و راست رو بکرداند
کرده ورد نماز امام تمام | او بوسواس سنور در احرام
خلق حیران که درچه کارست این | دیو خرم که یار غارست این
بی کند ز کره و ز نیت | قصد کسب حضور جمعیت
لیکن این معنی است مشکل | بیک لحظه کی شود حاصل
کاش ایکن پیش ازین کردی | غم این کار پیش ازین خوردی
هر که در خانه کرد خرمن بار | برد آسان بسوی منزل بار
انکه جان در پی نیاسان داد | بارش اندر پیت خویش نهاد

حکایت شیخ موحد با مرید موسوس

راه وا بین مرید خود دیدم | که بقصد نماز می کوشید
تحریمه و دست می داشت | باز ناکرده اش همی انکاشت
همچنین بارها مکرر کرد | شیخ را حال او مکدر کرد
کفت ای جاهل این طریقه کیست | امر حق یا نه قول و فعل نبی است
نیت کار تو کسب جمعیت | زو همی کو که چیست کم نیت
که پراکنده است و سلطنت خویش | یا مقید ز حول و قوت خویش
یکدو کانه نماز بکذارم | صورت ظاهرش بجا آرم
پس تکبیر دستها بردار | کر تو کانه بود همین مقدار
تو چه کی کر تو آن نماز آید | که قبول خدا را شاید
هر پریشان کجا بیاسانی | جمع هوش شد از پریشانی
بس لطافون دیده باید خورد | تا شود فردی که ز خود دم زد

در ذکر اصحاب تفرقه علی طبقاتهم

خدمت مولوی چو صبح و شام ‏ ‏ وارد اندر کتاب خانهٔ عام
متعلق دلش بهر ورقی ‏ ‏ در خیالش ز هر ورق سبقی
شبش را فروغ از مصباح ‏ ‏ نا دلش را گشادی از مفتاح
رنج جانش طوالع انوار ‏ ‏ تافته از طوالع اسرار
کرده کشاف بر دلش مستور ‏ ‏ نور کشف و شهود و ذوق حضور
از مقاصد ندیده کسب نجات ‏ ‏ هیچ از مواقف عرصات
از بدایه فتاده در خذلان ‏ ‏ وز بدایه نهایتش حرمان
پی فروع و صول تیره و تار ‏ ‏ از فروع و اصول کرده شعار
کرده خانه کتابهای پره ‏ ‏ از خری همچو خشت کرده چره
سوی هر خشت از و کرد کرده ‏ ‏ در فضی رخ بر آورده

قصر

قصر شرع نبی و حکم نبی ‏ ‏ جز بر آن خشتها نگرده پی
زو مجلس زبان چو بگشاید ‏ ‏ سخنش جمله زان پی آید
صد مجلد کتاب بنهاده ‏ ‏ در عذاب مجلد افتاده
از مجلد ندیده غیر از پوست ‏ ‏ پی نبرده ز مغزها که در اوست
پوست آمد نصیب اهل حجاب ‏ ‏ مغزها بهرهٔ اولو الالباب
مرد دانا ز خوان چو میوه خورد ‏ ‏ افکند پوست با بهیمه چرد
دانکه باشد بهیمه سیرت و خوی ‏ ‏ پوست جوید همی ز برزن و کوی
پوست جز کثرت برونی نیست ‏ ‏ پوست چیند آنکه اندرونی نیست
هر کرا رو بکثرتست و برون ‏ ‏ پشت او سوی وحدتست و درون
او بکثرت گرفته است آرام ‏ ‏ کی رسد بوی وحدتش بمشام
تا نتابد ز صوب کثرت روی ‏ ‏ در نیابد ز جذبهٔ وحدت بوی

پیرو وحدت همیشه وحدانست ‏ ‏ هر چه کثرت همه پریشانست
مرد را پیشه ار بکثرت فزود ‏ ‏ روی باید بپیر کثرت کرد
تا شود جمع هم و همت وی ‏ ‏ آفتابش رهد ز ظلمت غی
یکدم از وی جدا تواند بود ‏ ‏ همچو او با خدا تواند بود
پر ز اندیشههای گوناگون ‏ ‏ لب پر افسانه دل پر از افسون
آید از طعن عالم حیوانا ‏ ‏ سوی مسجد جناب مولانا
با جبین حلال و باطن معمور ‏ ‏ نیز خواهد ز بی خیال غرور
می کند بر دل این تمنا خوش ‏ ‏ شرم بادش از آن عمامه و کفش
با تو گفتم حدیث اشرف ناس ‏ ‏ حال از زوال را از وی شناس
این بود سیرت خواص انام ‏ ‏ چون بود حال عام کالانعام
عام را خود ز شام تا بسحر ‏ ‏ نیست جز خورد و خواب و مکر دگر

صلح

صلح و جنگش برای آن باشد ‏ ‏ نام و ننگش فدای نان باشد
سخن از دخل و خرج راند و بس ‏ ‏ شهوت بطن و فرج داند و بس
همتش نگذرد ز فرج و گلو ‏ ‏ داند از امر ما نکحوا و کلوا
گر تجارت کند بهند و بار ‏ ‏ جز بعزم فریب شهر و دیار
ظلم او بر سپاه چرخ رفیق ‏ ‏ کم نباشد ز قاطعان طریق
ور زراعت کند بدشت و دره ‏ ‏ یابد از یا بشهر باغ و تره
تخم حرص و هوای او چپسر ‏ ‏ ندهد جز نکال و خسران بر
ور بود اهل صنعت و پیشه ‏ ‏ غیر از آتش نباشد اندیشه
گر ده صنعت کند گسیم و زری ‏ ‏ بر باید ز دست پای هر سپی
ور بود اهل کیل و زن و ذراع ‏ ‏ نبود ز آفتاب صدق شعاع
ز دلش غیر از این نخیزد غم ‏ ‏ گر خود پیش یا فزون شد و کم

کوش کن پیرت عوانان زا   بتقلب درم چو ستانا نسرا
ز چگویم دگر مظالم نیست   پیش ازین قوت تقاطم نیست
حرف ایشان چو در دهی گند   زانکه اندیشه هم کرنی کند
کم دو نان دست دنیا گیر   هم از انان قیاس ایشان گیر

تمثیل

بر رهی تیز میگذشت کسی   دانشش را گرفت بوالهوسی
کر روان باشش فنام خویش بگو   لقب باب و نام خویش بگو
گفت روزی که زادم از مادر   نام من قلتبان نهاد پدر
نام خود گفت تو هم بقیاس   نام او شهر دو را ازین بشناس

پیشه خاطر بکار خویشتنم
پیش ازین نیست فرصت سخنم

در بیان آنکه

در بیان آنکه انصاف بعیب خود پرداختن است و نظر بعیب دیگران نینداختن م

جامی این وعظ تا بکی گویی   خرده گیری و عیب جویی چند
بشنو واعظ این بود که نخست   فعل خود را کند قبول درست
چون شود کار او موافق گفت   گرد پند غیر نیست شگفت
پاکی تا فرق جمله عیب و عار   چه کنی عیب زید و عمر شمار
زشت باشد که عیب خود پوشی   وانگه افشای دیگران کوشی
گل موی دروغ پوشد سر   گر بود موی من چو سنبل تر
زند اگر پس تیره گویی   طعنه بر شاهدان بکم موی
شب عمرت بوقت صبح رسید   صبح شیب از شب شباب دمید
شیب کافور پاش چون کردی   از پیرت بخت گو دم سردی

پیر و آمد طبیعت کافور   نکشی این طبیعت ازوی دور
چرخ گردان جز این نمی خواهم   کاسپیار بر سر تو گرداند
کس چو تو در سرای بیم و امید   ریش در آسیا نکرده سفید
منیش پیش ازین بزیر غبار   خیز و غسلی در آب دیده برآر
بطلبسان میار روی بجوی   دارو کان سیاه سازد موی
نیست بهر سیاه موی علاج   پنبه برداشتن ز ریش حلاج
نیست عیبی بهر سر موی شیب   نیست یک پیری و هزاران عیب
سیاه طاکر تو در هنر کوشی   این همه عیب را چه سان پوشی
گشت موی سرت سفید چو شیر   شد زمانه ترا بشیر و نذیر
یا ز طفلی هنوز مدت عمر   شیرت از سر گرفت با درد
موی در سر سفید افکندت   پیر موی نمیشود پندت

می کنی از بیاض شعر اعراض   روز و شب شعر می بری بیاض
کاو میخواهی از مداد امداد   میکنی شعر را چو شعر سواد
چون زمانه سواد شعر ربود   خود بگو از سواد شعر چه سود
شعر ست کیل ازو بخوی   لیت شعری الی متی تهوی
چه زنی در ردیف و قافیه چنگ   کار بر خود کنی چو قافیه تنگ
کاو میخواهی از مداد امداد   می کنی شعر را چو شعر سواد
هست نظم لطیف عمر شریف   کش مرض قافیه است مرگ ردیف
دل گرو کرده بنظم سخن   فکر کار ردیف قافیه کن
شعر با دست کش کنند ابداع   از مفاعیل و فاعلات دراع
می کنی زالهی و خودرایی   صبح تا شام باد پیمایی
کاملان چون در سخن سفتند   اعذب الشعر اکذبه گفتند

انچه باشد جمال آن ز دروغ / پیش اهل تمیز بیش چو فروغ

وادی شعر کی شود ز ذوی شرع / گر نباشدش همی ز منبع شرع

شعر مر شرع را چو فرع شود / چو نهد پا بمسند شرع شود

ور ندارد ز دین شرع اثر / شعر ناخوش بکس که باشد شر

انتقال از نکوهش شعر و سخنوری بمذمت شعرای روزگار از شعر ظهیر منتبت

شعر در نفس خود نشین بد نیست / نادمی حسنت شر کاست

شعر در نفس خویشتن بد نیست / پیش اهل دل این سخن رد نیست

نادمی ز جنبت شر کاست / تن چو نایم ز شر ایشان کاست

پیش ازین شاعران شعر شعار / کسب کردی فضایل بسیار

بودی آراسته بفضل و هنر / بودی آزاده از فضول بشر

حکمت اصل و فرع ورزیدن / بتر از وی شرع پیچیدن

کر از

پیشتر بمکارم اخلاق / شهره در مجامع آفاق

طبع الفاظشان مروح روح / لطف کلکشان کلید فتوح

همه را دل ز همت عالی / از قناعت پر از طمع خالی

وه که زیشان بجز فسانه نماند / بجز ازیشان هیچ در میانه نماند

کیست شاعر کنون یکی مدبر / که نداند ز جهل سر از بر

روز و شب همچو سگان سوخته پای / می دود کو بکوی و جای بجای

تا کجا بو برد که یکدو سه پس / گشته جمع از پی هوا و هوس

کرده ترتیب عیش را اسباب / از شراب و کباب چنگ و رباب

افکند خویش را بمکر و دروغ / پیش آن جمع چون مگس در دوغ

گاه چندی ز هزل کار کند / با همه جنگ و کارزار کند

ژاژ خاید ظرافت انگارد / هرزه گوید لطیفه پندارد

پس که آید ازو گروه درشت / پیش پس قفا برآورد پشت

بدر آید از آن میانه که بود / پس سپر سرخ و چشمها کبود

با نجان چشم خانه و پس سر / رو از آنجا نهد بجای دگر

نهاد پیش مجلس خوانی / در همه شهر بهر مهمانی

که ز رفتن با سر خوانش / ننشسته طفیل مهمانش

نگرفت کس پی کشتی / کنج باغی و دامن دشتی

که بچته سراغ وی از پی / طی نکرده بساط عشرت وی

رو نکی کر نعار کرده فراز / تا نی آیین کشته در بن غار

ور دو کس رو با پتنعانه شده / در میان ثالث ثلاثه شده

ور سه کس از بهاش بی زر دکم / چون سپک کهکشته با بهم

قصه کوتاه هیچ فرد و فریق / زو برسته بحیلهای دقیق

کردی

کشته زین گونه جنبش و آرام / شعر مذموم و شاعران مذموم

هر که مخذول و خاسر شوخ اند / خوش ترآید که شاعر شوخ اند

لفظ شاعر اگر چه مختصر است / جامع صد هزار شور و شر است

هست یک خلق و پست مذموم / که نگردد از این لغت مفهوم

تمثیل

دو سفیه زبان هرزه کی / متعصب شدند هرزه درآی

آن یکی رو بدیگری آورد / گفت ای در کمال خسران فرد

هر کجا در زمانه دشنامی / رفته بر لفظ خاص و بر عامی

یا زنفت لکن میشاید / که کس از وی زبان بیالاید

همه را کرده ام اندر انبانی / تحفه همچو تو گران جانی

آن دگر یک زبان بهرزه گشاد / داد دشنام و ناسزا می داد

هرچه از روی بغض کین می گفت / ما پنزاکوی اولین میگفت

هست اینها همه در ابیات درج / تا بکی میکنی زبان خرج

چون ز بازاهی کنی جنبان / چیزی او رکه نیست در ابیان

همچنین هرچه عقل و وهم و خیال / نقش بندد ز جنس شعر و بال

اسم شاعر بعرف اهل زمان / هست بی اشتباه شامل آن

گرچه عد شعر من امکان نیست / همه در جنس دون ابیات نیست

شاید گرچه دلپذیر نیست / طرفه حالی که زو گزیرم نیست

نکته الشعر قد یوکل / دیدم در عرب شد است مثل

مضربان شعل منم امروز / هر خویش ان شعل زنم امروز

می کنم عجب شعر و میگویم / می زنم طعن شک دمی گویم

طعنه بر شعر هم بشعر زنم / قیمت و شعر لطف و شکنم

جکنم در سرشت من انست / وز ازل سرنوشت من انست

بهر این آفریده اند مرا / جانب این کشیده اند مرا

هرچه حق ساخت طوق گردن / کی توانم ازان کشیدم گردن

در بیان آنکه آدمی کمال خود را نمیداند زیرا که او مخلوق از برای خود نیست بلکه از برای غیر خود است فالذی خلقه انما خلقه لغیره لا له فما اعطاه والا ما یصلح ان یکون له تعالی فلو علم انه مخلوق ولدیه لعلم ان الله خلق الخلق علی اکمل صورة یصلح لربه اعوذ بالله من الجاهلین کشادند در روی نقشاد و سنگ دماء کواهی داده اند والسلام

آدمی را اگر چه معتقد است / که مرا آفریده بهر خود است

هرچه او را فقد مناسب حال / داندش از قبیل چیز و کمال

انچه نبداردش منافی آن / داردش از مقوله نقصان

لیکن این اعتقاد عین خطاست / زانکه او آفریده بهر خداست

حق پی هرچه آفرید او را / نیست امکان که آن ندید او را

در حقیقت کمال او نیست / گر وجودش مراد یزدان نیست

حق نخواهد ز چیستی اشیا / جز ظهور صفات یا اسما

هرچه در عرصه جهان پیداست / بدف الحکم اسمی از اسماست

ور نباشد وجود او بالغرض / حکم آن اسم کی پذیرد عرض

ولهذا رسول کرد خطاب / پیش ازین با معاشر الاصحاب

گفت اگر ناید از شما عملی / که بآن باشد از گنه خللی

آفریند خدا خطا کیشان / که گناه آید و خطا زیشان

تا کنند از گناه استغفار / حکم غفار را کنند اظهار

در بیان آنکه شد ملکه ادراک این معنی میکرد زبان طعن بر وی گشادند بفساد و سفک دماء

بود پیرون نزشاه املاک / گر کنند این دقیقه را ادراک

لاجرم گاه خلقت آدم / میزدند از غرض دم دعوی

کای خدا ما مسبحیم ترا / سبحه خوانان مصلحیم ترا

ز آب و گل صورتی برانگیزی / که آید از وی فساد و خونریزی

فاضل انجاه پیشگاه قبول / چیست حکمت ز خلقت مفضول

گل بود خار و چون حکم آید / پیش عشاق کس چه کار آید

علم الله و آدم الاسما / کلها ای حقایق الاشیا

اسم حق نزد صاحب عرفان / هست الا حقایق الاعیان

کرد اسما تمام تعلیمش — کرد اوصاف ذات تفهیمش
بعد از آن گفت مر ملائکه را — انبئونی بهذه الاسما
همه گشتند منحرف ز غرور — همه گفتند معترف ز قصور
ما علمنا وراء ما علمت — ما فهمنا خلاف ما فهمت
صفت تست آفرینش ما — رحمت تست علم و بینش ما
هرچه ما را نموده دانیم — هیچ بروی فزوده نتوانیم
پس بآدم سپیدار دودم — از خدا این ندا که انبئهم
بالأسماي التي بهم ظهرت — چون ز اسرارشان بود خبرت
آدم از امر حق زبان بگشاد — شرح آن نامها یکایک داد
هرچه در جزو هست در کل هست — جزو را کوته است از کل دست
زانکه هست از تمامی اشیا — آدمی کل و مابقی اجزاست

نیست

نیست در هیچ جزو کل کمال — هست در کل جمیع اجزا حال
کل چو گردد بذات خود دانا — همه معلوم او شود اجزا
ور شود هیچ جزو مدرک خویش — ننهد پا ز دانش خود پیش
گرچه علمش بخود شود حاصل — بر دگر جزوها شود جاهل

در بیان آنکه آدمی کلست و باقی اشیا بمثابه اجزا

آدمی چیست برزخی جامع — صورت خلق و حق در او واقع
نسخه مجملست مضمونش — ذات حق و صفات بیچونش
متصل با دقایق جبروت — مشتمل بر حقایق ملکوت
باطنش در محیط وحدت غرق — ظاهرش خشک لب بساحل فرق
یک صفت نیست از صفات خدا — که نه در ذات او بود پیدا

هم علیم است هم سمیع و بصیر — متکلم مرید و حی قدیر
همچنین از حقایق عالم — همه چیزی در او بود مدغم
خواهی افلاک خواه ارکان گیر — خواه کان و نبات حیوان گیر
صورت نیک و بد کو شده در او — پری و دیو و دد فرشته در او
گرچه مرآت وجه باقی بود — از چه رو شد فرشته را مسجود
بود عکس جمال حضرت پاک — گر ابلیس بی خبر ز چه باک
هرچه در گنج کنت و کنز نهان — بود در وی خدای کرد عیان
خلق را در ظهور پیدایی — تا چنین اوست علت غایی
زانکه عرفان بود سبب او را — واوست مظهر کمال اظهار را

داود با حضرت حق سبحانه در مناجات چو گفت یا رب لم خلقت الخلق حضرت حق در جواب گفت

کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف

گفت داود با خدای براز — کای مبرا ز افتقار و نیاز
چیست حکمت ز آفرینش خلق — که از آن قاصرست بینش خلق
گفت بودم پر از گهر گنجی — مخفی از چشم هر گهرسنجی
خود بخود در خود آن همه گوهر — دیده می بی توسط مظهر
خواستم کان جواهر مکنون — بنمایم بذات خود بیرون
تا که بیرون ازین نشیمن راز — گردد ادراکشان ز هم ممتاز
همه یابند سوی هستی راه — از خود و غیر خود شوند آگاه
آفریدم گهرشناسی چند — تا گشایند از آن گهر با بند
گوهر خویش را کنند اظهار — تا شود گرم عشق را بازار

روی خوبان بدان بیارامید — عشق عشاق ازان همی زاید
چیست آن گنج گنج ذات خدا — آنچه اهر جواهر اسما
بود اسما نهفته اندر ذات — شد عیان از ظهور موجودات
داشت اسما جمال پنهانی — لیکن از رتبهای امکانی
شد زیک جلوه آن جمال نهان — ظاهر اندر مظاهر امکان
هر جمال و کمال فرخنده — که بود در جهان پراکنده
پرتو آن جمال و آن کمال — بهر تفصیل رتبهٔ اجمال
صفت علم را ببین مثلا — جلوه گر در مجالی علما
علم حق است کامد است پدید — لیکن اندر مراتب تقلید

اشارت بتقسیم علم بعلمی که مضاف برتبهٔ جمعیت و تعلمی که مضاف برتبهٔ فوقیست و علی هذا القیاس سایر الصفات

علم یا دارد استنا بحق — چون بود حق ز قیدها مطلق
یا بود پس شد حق زان رو — که برآید بصورت حق او
قسم اول بود بنسبت ذات — مستمر الثبوت والاثبات
نشود منصف بقسم دگر — جز بوقت ظهور در مظهر
سر تعلم که هست در قرآن — قسم ثانی بود مصحح آن
ور نه قسم نخست از ادراک — از حدوث عروض باشد پاک
ذکر العلم مع کلا قسمیه — فقس سایر الصفات علیه

در بیان اندراج و اندماج شئون و اعتبارات فی اول رتب الذات و عدم تمایز ایشان از یکدیگر لا علماً و لا عیناً و تمایز ایشان فی ثانی رتب الذات علما لا عیناً و ظهور ایشان فی مراتب الکون متفرقه منشعب پس ظهور ایشان در انسان کامل مجتمعه و هذا نهایة کما فی اول رتب الذات

غایت الغایات و نهایت النهایات

بود جمله شئون حق ز ازل — مندرج در تعین اول
همه با الذات متحد با هم — همه در ضمن یکدگر مدغم
همه در پستر جمع متواری — همه از فرق حکم او عاری
در میانشان تعدد و تمییز — خارج از منتفی و علما نیز
بعد از آن در تعین ثانی — شد مفصل شئون پنهانی
شد حقایق ز یکدگر ممتاز — امتیاز درون پردهٔ راز
امتیازی ز روی علم فقط — نه امتیازات خارجی محط
وز پی آن حقایق مذکور — آمد از موطن بطون بظهور
گرچه بودند باطن اندر ذات — ظاهر ذات بود چون مرآت

عکس باطن نمود در ظاهر — گشت امکان وجوب را ساتر
واجب از عکس صورت باطن — منصبغ را بصبغ هر ممکن
بود واحد نه آنکه بنمود — متعدد به پیش چشم شهود
زاختلاف شئونات ظهور — شد مراتب عوالم مشهور
اولا عاقل عقول و نفوس — وز پی آن مثال پس محسوس
زین عوالم بسرها اسما — نشد الا جدا جدا پیدا
بود هر شخص شخصی از اشخاص — زین عوالم باسم دیگر خاص
آمد آئینه جمله کون ولی — همچو آیینه گرده جلی
نمود اندران بوجه کمال — صورت ذو الجلال والافضال
زانکه بود آن تفرق عددی — مانع از پس جمع واحدی
گشت آدم جلاء این مرآت — شد عیان ذات او بکل صفات

مظهر کل گشت کلی جامع / پر ذات و صفات ازو لامع
متجلی شود درو مظهر / همه اسما برنگ یکدیگر
شد تفاصیل کون را مجمل / بمثال تعین اول
بوی این دایره مکمل شد / آخرین نقطه عین اول شد
مصحفی گشت جامع آیات / هستیش غایت همه غایات

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی انا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا

هیچ موجود نیست در عالم / که شناسد حقیقت آدم
داند آدم حقیقت همه چیز / عین حق را حقیقت همه نیز
میدان عین را بچشم عیان / گشته ظاهر بصورت اعیان

غیر ازو

غیر ازو در جهان نبیند هیچ / آشکار و نهان نبیند هیچ
لیکن این دولت نه آسانست / مگر خاص و خاص انسانست
جانب او اشارت نهفت / آن امانت که حضرت حق گفت
ز سموات و ارض و ز الجبال / قد عرضنا الامانة فابین
لیس فی الکون کائناً ما کان / کافل حملها سوی الانسان
غیر انسان کسش نکرد قبول / زانکه انسان ظلوم بود و جهول
ظلم او آنکه هستی خود را / ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هر چه جز حق بود / صورت او ز لوح دل بزدود
نیک ظلمی که عین معدلتست / نغز جهلی که مغز معرفتست

ای که .. دل از علایق صاف
مزن از دانش خلایق لاف

زانکه در عالم خدا دانی / جهل علم است و علم نادانی

در بیان آنکه مراد بانسان کمل افراد انسانیست و ناانسی حیوانیست اولئک کالانعام بل هم اضل

حد انسان بمذهب عامه / حیوانیست مستوی القامه
بکشن ناخن برهنه پوست ز موی / بدو پا ره سپر بخانه و کوی
هر کرا بنگرند کین سانست / می برندش گمان که انسانست
آنکه خود را گمان برد ز خواص / می فزاید درین معانی خواص
شیخ خود بین برد ز رعنایی / لکن گر آن شد کمال انسانی
گر کند خانقاه و صومعه جای / واکشد پا ز باغ و راغ و سرای
کند اسباب شیخی آماده / بنشیند بروی سجاده
ابلهی چند گرد او گردند / تابع گرد و ورد او گردند

ز خلایق

ز خلایق تقدسش دارند / هر چه گوید مسلمش دارند
صد کرامت بنام او سازند / با تسلیمی بپاش اندازند
مقتدای مانده خواجه مفتیه / با درون خبیث و نفس سفیه
سینه پر کینه لب پر از دعوی / کرده ضایع بگفت و گوی الناس
حفظ کرده بیست چند مسئله / در پی افکنده از خران گله
عمر خود کرده در خلاف و مری / صرف حیض و نفاس و بیع و شری
گشته مشغوف لا یجوز و یجوز / مانده عاجز بکار دین چو عجوز
با چنین کار و بار کرده قیاس / خویشتن را که هست اکمل ناس
هیچ تا بدگزری و جولاه / همه زین گونه اندر روی راه
هر کسی را نکو گمان آنست / که همین اوست آنکه انسانست
لفظ انسان یکی ولی در پس / زده از وی بقدر خویش نفس

جنبش هر کسی ز جای وی است   روی هر کس بفکر و رای وی است

حکایت نحوی و صوفی و عامی که هر کدام مناسب حال
خویش الفاظ و عباراتی و معنی خواستند

نحوی گفت در حضور عوام   کان که ناقص است و گاهی تام
نام از اسم بهره ور باشد   لیک همواره بی خبر باشد
وانکه ناقص بود ز خبر دار است   خبرش هم چو اسم ناچار است
عامیی بانگ بر کشید که هی   مولوی قول منعکس تا کی
بی خبر را بعکس خوانی تام   با خبر را بنقص رانی نام
تام آنکس بود که با خبر است   ناقص آن کز خبر نه بهره ور است
خبرت آمد دلیل آگاهی   جهل را زان بنقص و گمراهی
نزد ارباب دانش و عرفان   کی بود این تمام آن نقصان

بل

صوفیی بود در نشسته   عقد صحبت ز خلق بگسسته
لب گشاد و در حقیقت سفت   گفت خوش نکته که نحوی گفت
کامل و تام او بود الحق   که در اسم حق است مستغرق
ساخت فانی ز اسم خویش بهر روش   نیست از حال ما سوی خبرش
وانکه ناقص فتاد و اسم خدا   نکند بیخبر ز غیر سوی
نشود محو اسم حق اثرش   باشد از غیر اسم حق خبرش
متکلم یکی و کلام یکی   نیست کس را درین مقام شکی
هر کسی ز و کلام آمده پیش   معنی خواست مناسب خویش
وین خلافی که می شود مفهوم   هست ناشی ز اختلاف فهوم

مثال حال اینان بگندم ماند که با وجود آنکه گیاه سبز است
و خواص گندم از اغتذا و غیره در وی از قوه بفعل نیامده

اطلاق این معنی بر وی میکنند اما بدانکه
مجازاً لا حقیقةً

پرورشان جو دانهٔ گندم   در زمین هر گشت پیدا زو کم
سر زند از زیر خاک کثیف   برزند سبزکی گیاه ضعیف
چون ازین حال بگذرد و چند   شود از تربیت قوی و بلند
بعد از آن خوشه آورد بر   دانه او شود تازه و تر
تو ز بی کریمه درین احوال   کند از پر سال جو زد حیل
گیتی چه خبرست در مقابل آن   غیر گندم نباشدش ز بان
لیک پوشیده نیست مردم را   کانچه خاصیت است گندم را
هست در وی ستور بالقوه   نی بالفعل عنه محجوه
نه ازو نان پزد کسی نه آش   نشود صرف در وجوه معاش

لم

اسم گندم لیک ذو التمییز   به تجوز کنند بر و تجویز
لیک چون پخته و رسیده شود   بسر او دکان کشیده شود
نام گندم مناسب ارزاق   بحقیقت بر و کند اطلاق
آدمی را شود طعام و غذا   بلکه او را شود تمام فدا
هستی خود در و کند فانی   سر برآرد ز جیب انسانی
همچنین هر که ز مین و بال   نکشید است سر باوج کمال
چون گیاه ماند تازه بر کشت   نام مردم برو نزاد در کشت
گر از آب علم و تاب عمل   همه احوال او شود مبدل
گردد از وی صفات نقصان کم   چون گیاهی که میشود گندم
شود اندر غذای حق واره   چون غذا محو در غذاخواره
بر نبی فوق خود شود فایق   آنگه این اسم را بود لایق

لیک گر باز جوئی از ایشان | گر بود فعل و سیرتش ایشان
باشد از زیر گنبد دولاب | همچو سیمرغ و کیمیا نایاب

در تاسف و تلهف بر نایافت صحبت عزیزان که آثار او ذکر ... نشان ایشان است و اولئک الذی انعم الله و علیهم ...

یا الهی شود که روی دو تا | دل برآرم بگرد شهر و دیار
تا بیابم نشان آدمیی | کز وی آید بچشم محرمیی
بروم خاک پای او باشم | نقد جان زیر پای او پاشم
یکزمان یکزبان شوم با او | دو بگویم دو بشنوم از او
چشم باشم چو مجلس آراید | گوش باشم چو نکته فرماید
دیدنش از خدا دهد یادم | گفت از دیدن خود آزادم
سخنش را چو جا کنم در گوش | بس بازدم از بیخودی خاموش

ولیکن

وه که زین سان نشانه پیدا نیست | اثری در زمانه قطعا نیست
ور کسی را گمان برم کو هست | چون شود ظاهر آن گمان کج و پست
باشدش هیچ جز دعوی و غرور | طورش از اهل دین و دانش دور
نه ازین کار در روش مردی | نه ازین راه بر رخش گردی
نه ز علم و در آستینش خبری | نه ز پیری و ز آتشش اثری
سخن او بغیر دعوی نی | همه دعوی و هیچ معنی نی
کار او روز و شب خلاف هوا | ورد او صبح و شام تقوی سوی
او هوا را کند خلاف ولی | گر بود عشق حضرت مولی
وان سعی پی کند بعشق نجای | گر بود غیر او نه غیر خدای
طالبان را شود چو توبه دلیل | بنماید بسوی زهد سبیل
توبه از آمدن بخانه او | زهد از خان لو بیا از او

چون پی گفت و گو نهد مجلس | تا شود مایه بخش هر مفلس
یکی لحظه بیا زدش روزی | مایه عیشت شبانروزیی
چون شود گم بسوی حق رازو | بست شیطان بغود و بالله ازو
گر کسی را بود شکیبایی | وقت تنهاییت یکتایی
خانه در کوی انزوا کردن | رو بدیوار عزلت آوردن
دل بیکبار در خدا بستن | خاطر از فکر خلق بگسستن
بر در دل نشستن از پی پاس | تا بیهوده نگذرد انفاس
ورنه غوغای نفس اماره | از جلیسی نباشدت چاره
شو انیس کتابهای نفیس | انها فی الزمان خیر جلیس
مصحفی جوی روشنش خوانا | راست چون طبع مردم دانا
ور حدیث صحیح مصطفوی | ناشی از خلق و سیرت نبوی

نسخه

نسخه چون بخاری و مسلم | که ز نقص و علل بود سالم
وز تفاسیر آنچه مشهور است | که ز تعریف مبتدع دور است
وز اصول و فروع شرع هدی | آنچه الیق نماید و اولی
در فنون ادب چو نحو و چو صرف | آنچه باید در آن علوم شگرف
وز رسالات اهل کشف و شهود | وز مقالات اهل ذوق و وجود
آنچه محجوب عقل هست و قریب | که شود منکشف بفکر لبیب
ور دواوین شاعران فصیح | وز مقالات ناظمان ملیح
آنچه قبضت کند بسط بدل | چه قصاید چه مثنوی چه غزل
چون ترا جمع گردد این اسباب | روی دل ز اختلاف خلق بتاب
گوشه گیر و گوش با خود دار | دیده عقل و هوش با خود دار
بگذر از نفس و صاحب آن باش | حسب الامکان مراقب آن باش

از کلام و حدیث و غیر همان	بهره وقت خود بگیر اما
زخبائث که از غفلت انجامد	دل بغیر خدای آرامد
هست مانند عمر را مپسند	صرف آن جز بکار بی مانند
صرف او در صرف عمر کن حرف	که ز کوشش و ز نو بود و صرف

در ترغیب در تلاوت قرآن و وصف خواندن و ایت با درایت او

چون نفس و حدیثش آیه نیک	بکلام قدیم کن آهنگ
مصحفی جو چو شاهد مهوش	بوسه زن در کنار خوشش کش
شاهد کاغذ از مشکین خط	چهره آراسته بعجم و نقط
بلکه باغ بهشت و روضه حور	سبزه اش مشکتر بیش کافور
جدولش جوی چهار جوی بهشت	فیض بخش از جهار سوی بهشت

کرد جدول

گرد جدول نقوش اعشارش	رسته گلهاست گرد انهارش
سوره هایش همه قصار و طوال	قصرها زان بهشت فرخ فال
گرد هموار زان قصور شرف	جلوه حوران قاصرات الطرف
پر سر سوره بر مثال دری	که از آن در بران توان گذری
رسیده از سر دری که و بسکه	طالبان را صلا که بسم الله
عشر او کرده نشر بر نوال	چمن او گشته شمس اوج کمال
ایش غایت امانی کون	وقف بر وی همه معانی عون
کلماتش مفرق ظلمات	حرفها ظرفهای فیض حیات
چون بروج نجوم و سیاره	منجزی شمس پی بی باره
جزو خرو شش حقایق اسرار	هر یکی را دقایق بسیار
یکبار از نگار فرخ فر	چون در اری نعیر او بنگر

صرف آن کن حواس جسمانی	وقف او کن قوای روحانی
دل بمعنی زبان بلفظ سپار	چشم بر خط و نقطه عجم گذار
گوش از آن معدن جواهر کن	هوش از آن مخزن سرایر کن
در ادایش مکن زبان کج مج	حرفهایش ادا کن از مخرج
دور باش از تهتک و تعجیل	کام گیر از تامل و ترتیل
رغم طبع جهول و نفس عجول	جهد در عرض کن ز اندر طول
رخت خویش از میانه بیرون کن	نی بوحدت سرای بیچون کن
هوش را چون درخت موسی دان	کامد از وی کلام حق بیان
سمع خود را بحکم شرع و قیاس	عین سمع خدای پاک شناس
گر کند حیث و جوی حجت کس	حصر و هو السمیع حجت بس
هست شیخ دگر از این مسمع	گفته سمعا له فی سمع

۱۹۴

بار خود دور کن ز جز باری	در میان نیست سامع و قاری
بزبان درخت و سمع کلیم	می کند عرض خود کلام قدیم
زین سخن دانچه سازدت مجبور	دیو ره زن بود و شوم و مغرور
بگذر از شر دیو بی پناه	که خدا گفت فاستعذ بالله

در بیان معنی استعاره و حقیقت آن و بیان آنکه مظهر اسم مضل است پس استعاره از وی ام هادی و مظاهر او باید کرد والسلام

هست حق را دو اسم کارگذار	هر یکی را مظاهر بسیار
مظهر او خلاف مظهر این	این یکی کفر خوانده این یکی دین
او دو اسم هادی است و مضل	فاش گفتم که حل شود مشکل
مظهر او نبی اتباعش	مظهر این بلیس و اشیاعش

این هدایت کند بصدق و صواب — وین ضلالت کند بکفر و حجاب
آنش خواند تقرب و نزدیکی — وینش اندر بعد و تاریکی
روی این در صیانت خاطر — روی این در سعادت ظاهر
استعاذت که امر کرد بدان — ایزدت در قراءت قرآن
اولا آن بود که از ره دل — رو بهادی کنی ز اسم مضل
پیر ذلت نهی بخاک نیاز — که توی کارساز کارم ساز
زیر حکم مضل مفر پابم — آن سر باشد تا بپایم
ثانیا آنکه از ره صورت — کند نفس و دیو مغرورت
هرچه در وی ضلالتی بینی — دامن از وی تمام در چینی
آنچه در وی هدایتی یابی — روی همت بسوی او تابی
ثالثا آنکه این خجسته کلام — بر زبان آوری بصدق تمام

بازبان

تا زبان جوارح ارکان — استعاذت کند بوفق جنان
نه که گویی اعوذ و تازی تیز — سوی شیطان و نفس شورانگیز
نه که گویی اعوذ و آری روی — سوی بد سیرتان ناخوش خوی
تا ز سر بد عنانت گوید نیت — لیک اعوذت عوذ و با شیطن
حکم آن پیش صاحب عرفان — نیست الا اعوذ و با شیطان
گاه گویی اعوذ که لا حول — لیک غفلت بود مکذب قول
بر دهان جام زهر مرگ آمیز — بر زبان آنکه میکنی پرهیز
جنبد ناشی بحیله و تلبیس — هزل دیو و مسخرهٔ ابلیس
سوی خویشت دو اسپه میراند — بر زبانت اعوذ میخواند
میکنند چو آن فغان و نفیر — در بدر کو بکو که دزد بگیر
استعاذت از آن گدا آموز — کز سگی که چون شود کین توز

مطلب

تک از سگ گریز گرد پس — رو نهد سوی ترک آلایش
خویش را افکند بعجز و کاهش — کند از عجز خویش آگاهش
گر خدا را برین بفریادم — ور نه سگ کی کند ز نیش آرام
ترک چون ضعف حال او بیند — زاری و ابتهال او بیند
در جوار خودش پناه دهد — ایمن از سگ بسرش راه دهد

مناجات

ای خدا کمترین گدای توام — چشم بر خوان کبریای توام
میرسم بر در تو هر روزه — تشنه دهد زبان بدریوزه
نفس و شیطان که خصم دین تو اند — چون سگان جمله در کمین من اند
گر چنین خوار و بی‌کسم بکشند — پوست بر من چو پوستین بدرند
از بد این سگان امانم ده — هرچه آنم بهست آنم ده

اشتغال

اشتغال استعاذه ببسمله

چون زبان و جنان و ارکان را — گر تصرف در انست شیطان را
به تعوذ چنانکه میدانی — پاک کردی ز لوث شیطانی
ز آیت لا یمسه الا — آمدی در شمار مستثنا
پس بنور رحیم زایل کن — بدل و جان سپاس بسمل کن
چو ز دیو رجیم رستی ره — بسمل نفس کن ببسم الله
ایمن از دیو و فارغ از شیطان — قربت حق طلب بدین قربان

اشارت حرف به الی البهاء

با که از بسمله است حرف نخست — بر بواقی از آن ترفع جست
گر ز رفعت گذشت و خفض گزید — همچنین رفعتی ز خفض رسید
بتواضع چو ساخت خود را پست — حق گرفتش بدل ترفع دست

پست شو پست تا بلند شوی   بهره بکن که بهره مند شوی
دانه اوّل فتاده پست بخاک   تا از آن سر کشیده بر افلاک
چون الف جیب کبر زد بر سر   این صفت شد بکار او منجر
زانکه مجرور خویش را جار است   جو گرفتن بکار نا جار است
هر که دارد ز خصلتی مایه   اثر آن رسد بهمسایه
کرد گویی بدین حدیث اشعار   آنکه الجار گفت ثم الدار
ذوق خواهی با اهل فقر نشین   همنشینی با اهل فقر گزین
تا کنی کسب از فقیر اثری   گر چه ز آن کسب نبودت خبری
طبع یار وز ذره بستر جوی   نافه گیرد ز مشکسار از فر بوی
عامل اندر حروف بسمله نیست   جز بی از حروف عامل نیست
از عمل نیست کیفش خالی   از عمل نیست منصب عالی

ازمان

درجات رفیع در دو سرا   بستنی عمل فتاد ترا
روز قرآن الیه یصعد خوان   کش بود تا به رفعه میدان
تا بدانی که طیب از کلمات   یعنی ارواح ناجی از ظلمات
جون باوج تعالی کنند صعود   جز بقدر عمل نخواهد بود
بی چو بنشست در مقام الف   جون خلیفه بجای مستخلف
الحجه مستخلف از ترفع شان   داشت بنمود در خلیفه عیان
طول قد الف در این بینی   می نماید کنون بصورت بی
ور نه بی در مواضع دیگر   مختفص بوده نامش از اختصر
پادشاهان خلیفکان حق اند   در خلافت همه بدین نسق اند
هر چه دارند اتصاف باو   ز اقتدار و نفاذ امر و علو
وصفهای حق است عز و جل   گشته ظاهر ولی بقدر محل

اشارت آن حرف الف

الف اسم پیشتر از با   بود پیدا ز ظاهر و پیدا
بی چو آمد پدید الف در اسم   مختفی همچو روح اندر جسم
بود پیش از وجود خلق جهان   سر وحدت چنانکه بود عیان
حکم کثرت جو یافت وصف ظهور   سر وحدت شد اندر آن مستور
لیک شیطان بمکر و زرق و حیل   پوشد از از دیدهٔ احول
اینست آن سر که یا ایل اگه   اسم بی در حروف بسم الله
جو زنا بودن الف پرسید   گشت شیطانش از میان و روند

در بیان معنی اسم الله

هر تعین که گشت لاحق ذات   هست معدود در عداد صفات
ذات با هر تعینی تنها   اسمی آمد ز جمله اسما

در بود

در بود با تعینات تمام   اسم جامع همی نهندش نام
لفظ الله و صورت کامل   اسم این و آن و زین بکسل
فابتدا الکلام بسم الله   کان بالکامل الذی حاذاه
ابتدا و انتها که قرآن است   هر دو شرح کمال ایشان است
ختم بر با پس و ابتدا از ناس   قدر اینان ازین میان بشناس
وصفها ولایذال و لم یزال است   اول الفکر و آخر العمل است
این بود شان علت غایی   جهد کن کین مقام را شایی

از جمله اشتغال بتاویلات کلام الله —

هست الاسم وجود حق رحمن   بالاعتبار العموم و الاعیان
رحمتی در کمال بسط و سعت   مستفاد از وری تقی و سعت

هست غیر از وجود عام مخص / بر حقایق ز واهب فیاض
اسم رحمن از آن بود مشتق / لفظ او خاص و معنیش مطلق
لفظ او پی وقوف سهو و غلط / میشود بر خدا مقول فقط
لیک معنیش شامل و عام است / کون را گستره خوان انعام است
عکس آنست حکم اسم رحیم / باعتبار الخصوص والتعمیم
هست اسم وجود حق اما / مختصص موجب اشیا
بخشد از خوان رحمت الفقر / طالبان وجود را حصه
لطفش افتاده پی خلاق خلق / بر حق و خلق جایز الاطلاق

در بیان اسم رحمن الرحیم

تعوذ چو پاک کردی راه / متوسل شدی به بسم الله
وقت آن شد که شاهد لاریب / بر تو جولان کند ز حجله غیب

سفته آنها بدنگاری را / کرده در بر شعار مشکین را
آفتاب بلند از پایه / بسته بر روی خویش پیرایه
از اولوا الایدیش رسیده شعار / بهر نظاره اولوا الابصار
وز پی خلعت نبی العباس / از حریر حروف کرده لباس
تا در آن کسوتش نبیند هوش / چشم بنهاده بر دریچه گوش
چون کشی از سرش حریر حروف / ظهر و بطنش ترا شود مکشوف
ظهر بطن است بطن بطن یقین / همچنین تا به سبع یا سبعین
لفظ را چون کنی بظهر قیاس / قشر و مغز بینش خورده شناس
ظهر را چون به بطن هم نگری / همچنین قشر و مغز شان شمری
بطن سابق چو قشر لاحق را / بطن لاحق چو قشر لاحق را
تا بپایی عمل ز قشر عبور / کی نقدت بمغز عثور

هست مانند قشر دانه و آب / مغز چون مغز جوز اولوا الالباب
ای بسا کس چو قشر درست / باز مانده بمغز راه نجست
چون بهایم به پوست خرسند / آدمی سان ز مغز بو نکنند
از کلام خدا بلفظ رسید / لفظ دانسته و لفظ خوانده شنید
ظهر قرآن ازو نکرد ظهور / بطنها ماند در بطون ستور
یافت گنجی طلسم او بشکست / خبر نقش طلسم او ننشست
دید از گنج خشت بر دیوار / خشت دیوار گنج کرده شمار
تو ز غفلتش نکشته راه نمای / که یکی خشت بر کند از جای
نکشاید رهی بجانب گنج / شود از نقد گنج کو سرنج
حق از آن حبل خواند قرآن را / گیری به سان حبل آن را
بدر آیی ز چاه نفس و هوا / بکشی آهنگ عالم بالا

نه که آیی بمال و جاه فرو / از بلندی روی بچاه فرو
رسن آمد گزین نشیمن پست / بدر آیی در آن رسن زده دست
تو بد آنی سست و پای جو دستی / وندرین جایگاه پستی

در بیان رب تال القرآن و القرآن یلعنه

رب تال بفیه بالقرآن / وهو یفضی به الی الخذلان
خواجه را نیست جز تلاوت کار / لیک آن طرد و لعنت آرد بار
نیتش دین که بهر لهجه صوت / شود از تو حضور خاطر فوت
فکر چون غبار دل شود / متکلم شود فراموشت
نشود در دل تو تا بنده / که کلام خداست پاینده
باده نوشی مدام با او باش / تا شود صاف حلق تو زیر اش

حلق باید ز خلط بلغم پاک گر بود معده ز حرام چه باک
لعنت است این که سپاردت لئیم روز و شب با امیر و خواجه‌ام
مجلس ناکسان سپارائی تا بدان یک دو خرده بربائی
خانه شان مزبله است قرآن سوز وار این نور را ز مزبله دور
شرم باد است که به مزبله سپاری ار نور قدس پس شعله
لعنت است این که همت تو تمام گشت مصروف لفظ حرف کلام
نقد عمرت ز فکرت معوج خرج شد در رعایت مخرج
صرف کردی همه حیات سره در قرائات سبعه با عشره
گر شود مدی از ادای تو کم صرف غم در دلت شود مدغم
فوت کردی سعادت سرمد غم نخوردی برابرش یک مد
همچنین هرچه از کلام خدا جز خدا قبلهٔ دل است ترا

بجز

موجب لعن باید طرد و پست چند اهلی که زان فرو دست
معنی لعن چیست مردودی بمقامات بعد خشنودی
هر که ماند از خدا یک سر مو آمد اندر مقام بعد فرو
گرچه ملعون نشد ز حق مطلق هست ملعون بقدر بعد از حق
زانکه اندر مقام یکتایی نیست مو را مجال گنجایی

حکایت عاشق و معشوق که شب در خلوتی نشسته بودند و در بر همه اغیار بسته ناگاه غلام عاشق ایبک نام داشت حلقه بر در زد عاشق گفت کیست گفت منم غلام تو ایبک عاشق فرمود که باز گرد که اگر در باریکی موی شده ترا امشب درین خلوت راه نیست و گنجایی

مبتلای عشق بلخ‌خویی داشت ایبک نام هندویی

بعد عمری شبی ز بخت بلند آمد آن صید وحشیش به کمند
بود با او بهم خوش و خندان کامد آواز حلقه بر سندان
گفت کیست گشا درین شب تاریک گفت کمتر غلام تو ایبک
گفت رو گر کمال نزدیکی گرچه موئی شوی ز باریکی
نیست امکان که ره بیابی زین در او به که روی برتابی

در بیان آنکه حکم لعنت مخصوص بتالیان قرآن نیست بلکه علمای از ناشی از عجب و ریا و سایر محبطات عمل میشود و این قبیلست

حکم لعنت ز فعل بی اخلاص نیست تا قاریان قرآن خاص
پس مصلی که در میان نماز می‌کند بر خدای عرض نیاز
چون در صدق نیست باز برو می‌کند لعنت آن نماز برو

این بود

این بود حال سایر قربات چون صیام و قیام و حج و زکات
هرچه اخلاص نیست اکسیرش گر زری ناب کم ز مس گیرش
چیست اخلاص آنکه کسب عمل پاک سازی ز شوب نفس و دغل
نه در آن صاحب غرض باشی نه از آن طالب عوض باشی
کیسه خود از او بپردازی سایه خود ز رو بیندازی
حول خود از میانه برداری قوت خود تمام بگذاری
حول و قوت ز فضل حق بینی گل حکمت ز باغ حق چینی
بخشش محض بینی از خدا بر تو جاری شود ز منت عطا
لیک با این همه خجل باشی فعل خود کرده منفعل باشی
زانکه از فعل گرچه فعل حق است منتهی بر قضای مستحق است
مظهر او توئی تو در ظاهر سازی احکام مظهر سایر

گرچه خاصیت فعل حق رخلل — ناقص آمد عمل ز نقص محل
آب باران که مفضل فرودین — آمد از آسمان بسوی زمین
بود شیرین ولی بعرصهٔ دشت — شور شد چون بخاک شوره گذشت
بود جانبخش بوی باد شمال — گو رسید از مهب لطف و جمال
بر بیابان گرم کرد مرور — یافت اسم سموم و نعت حرور

در بیان آنکه مخلص بکسور اللام که اخلاص را مضاف بخود می بیند در عین اشراکست و المخلصون علی خطر عظیم اشارت برین تواند بود و چون بفضل حق سبحانه خلاصی از خودی شد بیند و داد آن خلاص را مضاف بحق سبحانه مشاهده کرد مخلص باشد بفتح اللام بلکه هم مخلص باشد و هم مخلص مکسور اللام باعتبارات اضافت فعل اخلاص بحق و مخلص

بکسور اللام باعتبارات مظهریت خود بسر فعل حق سبحانه ولهذا مخلصین در شان انبیا علیهم السلام بر دو آیتین بکسر و فتح لام نازل شده

مرد مخلص نگشته از خود پاک — باشد اخلاص او همه اشراک
نفسش از جزک و شرک ناشده صاف — دارد اخلاص را بخویش مضاف
نیست پیش محقق آگاه — مخلصان را ازین خطر در راه
چون رهاند حقش ز نفس و دغل — گیرد لامش شود بفتح بدل
بود مخلص کنون شود مخلص — دهدش مخلصی ز خود مخلص
بلکه چون خود ز نفس پاک برست — کسر او فتح و فتح او کسرست
گر باخلاص خود شود ظاهر — بیند اخلاص خود ز حق ظاهر
مخلص او ولی بحق نخود . — حق آموز داین سبق نخود

مخلص و مخلصی که در قران — انبیا راست نازل اندر شان
در عبارت بود دو صیغه ولی — در حقیقت بود یک معنی

تمثیل

خس و خاشاک بین که در تگ آب — میرود لحظه لحظه جای بجا
جنبش خس اگر ز خس دانی — رخت در کوی شرک میرانی
ور نه بینی بغیر جنبش آب — وز خس و جنبش نیاری یاد
غرقهٔ بحر موج توحیدی — چره وی بار کافریدی
ور ببینی ز پیش زیاد آب — دانی از جنبش خس پیدا
عارف کامل ز اهل طریق — کرده منزل بذروهٔ تحقیق

در بیان آنکه چون تالی کلام حق را سبحانه و تعالی بواسطهٔ دوام مراقبه متکلم آغرتش نه دولت جمعیت خاطر و سعادت

شاید دست دهد می باید که بملاحظهٔ تفاصیل معانی مشغول نشود تا از دولت شاید باز نماند بلکه بملاحظهٔ اجمال اکتفا کند و اگر نعوذ بالله او معنی در حجاب شود و خواطر راکنده کند مستولی گردد بتامل و تدبر در تفاصیل معانی بر وجهی که موافق شرع و سنت و مطابق اشارات کبرا امت باشد دفع آن خواطر کند و در مذمت آنکسان که باین طریق در معانی او غور کنند والسلام م م م م

در تلاوت اگر بچشم شهود — متکلم شود ترا مشهود
مده از نفس ضال و دیو مضل — بتفاصیل لفظ معنی دل
بلکه چشم شهود بر حق دوز — وز فروغش چراغ جان افروز
خوش نباشد که یار پیش نظر — تو نظر اینکنی بجای دگر

با تو معشوق خفته در آغوش
تو سپاری بنامه او هوش

نامه در هجر زحمت بهر است
لیک یوم التلاق در دبر است

چون پدر روز وصل تست یار
نامه را جای بر سری دستار

ورشوی از جمال او محجوب
فکر در نامه کردن آید خوب

لیک فکری که در پی راه روح
بگشاید هزار باب فتوح

از عهود قدیم یاد دهد
صد دری فیض را گشاد دهد

یوسف حاجت بار رفع حجب
برهاند ازین غیابت جب

شوق دیرینه را بجنباند
رویت از ما سوی بگرداند

بر تو تابد سرایر توحید
بر تو ریزد جواهر تفرید

گنج اسرار را شوی گنجور
دست احرار را شوی دستور

پی بدروازه نجات بری
می زپیمانه حیات خوری

گرد از

نه که از بحر عذب دور افتی
مرغ کوری به آب شور افتی

همچو این ابلهان ناقص جام
که بزرق و فسون درین ایام

دم خبرت ز علم جفر زنند
تار شد و پر گرد جفر تنند

می دهند از کمال بی عونی
صد خبر از حوادث کونی

همه مستنبط از کتاب خدای
همه مستخرج از بواطن آی

نه بر آنها ز روی عقل دلیل
نه بدانها بگوی نقل سبیل

سر سپرد اقتضای فهم ردی
مبتنی بر قواعد عددی

انتمای تهی ز جزم و ز ظن
بلکه از بیت عنکبوت اوهن

هیچ از آنها بوثوق واقع نه
ورنه یک نور صدق لامع نه

قدوه این فریق بی توفیق
که سپرده است شیوه تحقیق

سالها محنت و عنا برده
وانه زین فن کتابها کرده

از کلام مجید کرد آگاه
که فلان شاهزاده بعد از شاه

وارث ملک و مال خواهد بود
عمر او دیر سال خواهد بود

بگه گیرد بطالع میمون
چند کشور دگر ز شاه فزون

واندرین باب چندی آماده
کرده آورده پیش شهزاده

بار دیگر چو بر در حضرت شاه
از خراسان سوی عراق سپاه

گفت من بعد شاه فرخنده
بخراسان همی سپه زنده

شاه آمد بتخت بار دگر
مرد شهزاده پیشتر ز پدر

بعد از و شاه سالهای دراز
زیست بر تختگاه حشمت و ناز

مرد و حکمش خلاف واقع شد
محنت و رنج خواجه ضایع شد

این دو امثال این پی احکام
منعکس شد ز گردش ایام

لیک قطعا خجل نمیگردند
زین صفت منفعل نمیگردند

شد بیش

شد مبین در آن که در ایشان
کالحیا شعبة من الایمان

جز اگر نیست حکمت نبویست
مقتبس از چراغ مصطفویست

جز بنور متابعت حاشا
کر شود از جمال پرده گشا

جفر دان زمانه نیست عجب
پیش ازین منقول در کتب

نه ز احوال عاقبت ترسان
نه ز اسباب عافیت پرسان

چند حرفی نوشته پهلوی هم
وز عدد زیرشان نهاده رقم

بسته با خود دخیل باطل
یکسر از حیله خرد عاطل

مرد را دعوت اهل دل لایق
چیست این جفر جعفر صادق

صدق بی نیست کذب بیش و حسن
مرد و ضدین غیر مجتمعین

طرفه تر آنکه اهل جاه و جلال
که ندارند در زمانه مثال

بجز آنکه چه در جهان سر زند
این زخارف از خیال نجند

این جواهر که فاضلان سفتند / وان معارف که عارفان گفتند
همه در گوش هوششان باد است / طبعشان را اجتناب از آن باد است
کهنه خوانند جمله را و غدیر / کی بود در قدید ذوق جدید
چند خایید این قدید کهن / لب بنه بر باده جدید سخن
من ندانم که این جدید کجاست / ذوق نو باده جدید کراست
مدعی گر جدید می‌لافد / تار و پود جدید می‌بافد
کهنه بگذشت نارسیده به نو / کهنه را ریخت نو نکرده گرو
پی نو کهنه بر زمین مانده / هم از آن رانده هم از این مانده

تمثیل

سگکی می‌شد استخوان به دهان / کرده ره بر کنار آب روان
بس که آن آب صاف و روشن بود / عکس آن استخوان در آب نمود

برد بیچاره سگک گمان که مگر / هست در آب استخوان دگر
لب چو بگشاد سوی او به شتاب / استخوانش ز دهان فتاد در آب
نیست را هستی توهم کرد / بهر آن نیست هست را گم کرد

قصه آن کلنگ که او را چون باز شکار کردن هوس شد تا کبوتر گیرد و به واسطه آن از گرفتن کرمهای آبی باز ماند و به شکار کبوتر نرسید بلکه خود شکار دیگری شد

کازری در نواحی بغداد / بود در کار کازری استاد
بر لب دجله کازری کردی / روزی خود ز کازری خوردی
بر لب آب دایما می‌دید / که کلنگی بزرگ می‌گردید
کرمکی چون ز آب بنمودی / فول کردی در آن و بربودی

بهر آن از جهان فراغت داشت / غیر آن جمله باد می‌پنداشت
داشت با غرّ من قنع پیوند / بود پرواز کاهش اوج بلند
خوار نا کرده ظل من طمعش / بود بی ذلت طمع شبعش
ناگهان روزی از هوا بازی / تیز پر تیری بلند پروازی
از پی همت بلند که داشت / اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
کرد سوی کبوتری آهنگ / ناگهی او را گرفت تنگ به چنگ
از کرم نیست مذهبی کردن / خوان نهادن تمام خود خوردن
گفت من خود به تجربه زده پیشم / شیوه او چرا نیندیشم
باد ازین کار و بار خویشم شرم / که به کرمی شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور / چند باشم به کرمکی مغرور
بعد ازین جز بهی شکار کنم / لایق خویشتن شکار کنم

بعد از آن در دهم صلای کرم / خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز / از زمین کرد رو به هوا پرواز
از قضا دید در میان هوا / شد مطوق حمامه پیدا
کرد بر وی سیاه پاره کمین / تا فرو گیردش به چنگ کین
پس نگون شد ز بخت بد فرمای / در غدیر اوفتاد بر گل و لای
ماند در لای گل پر و بالش / شد به ادبار مبدل اقبالش
تتمه
دید گازر شکاری بی‌نخ / گفت نخ نخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد / رو به خلوتسرای خویش نهاد
کرد مردی سؤال از ره شگفت / کین چه مرغیست در جوابش گفت
این کلنگیست کرده شهبازی / خورده زین صنعت نو بازی
پیاخیزه از پی شکار فنی / کرده خود را شکار بیچو منی

هر که افسرده گشته قدم زکلیم	افکند خویش را بو طره چم
باز را در شکار بودن به	جغد را جغد وار بودن به

رحم الله امرأ عرف قدره ولم یتجاوز طوره

فرخ آنکس که وا رخود بشناخت	کار خود را بوار خود پرداخت
شد بحکمت بلند آوازه	کام بیرون نزد ز اندازه
متقارب نهاد در ره کام	متجانب ز طفره نظام
هر که زد طفره از پی صرفه	تا بمقصد رسد بیک طرفه
نرسیدش بپای مقصد دست	گردن و پشت هر دو خورد شکست
مرغ نو پر نگشته نیرومند	می پرد زاوج آشیان بلند
میزند پر و شهپر و بال	میکند چرب گربه را چنگال
ور تو گویی که همت عالی	گر نبود و هوس بود خالی

طلب

طلب مقصد بلند کند	میل مقصود ارجمند کند
از امور دنیی بیهوده	نکند دامن از خود آلوده
خوش نباشد که باز شه پرورد	بهوای مگس گشاید پر
بد نماید که شیر آهو جوی	بشکار شغال آرد روی
گویم آری ولی حکیم ازل	که بود حکم او بری ز خلل
بهر هر مقصدی رهی بنمود	سوی هر خانه دری بگشود
طالبان را بلطف کرد خطاب	گفت فأتوا البیوت من ابواب
گر تو از در روی مبارک باد	تاج فضلت کلاه تارک باد
ور گذاری در روز بام روی	هدف طعن خاص و عام شوی
طشت رسوایت فتاد ز بام	دیگ اندیشه تو مانده خام
من سلوکیت بکعبه مرو	همت خود مکن بکعبه گرد

میروی راه گیر و راحله جوی	رو ز دنبال قافله پوی
ورنه غولی شوی بیابانی	هم ز کعبه هم از وطن مانی
بلکه فرسوده پای و خونین دل	باز گردی ز اولین منزل

قصه غوری و حج رفتن او بیک تک و باز گشتن
که امروز پگاه پیست بکه میرسم

تمنای سیر و نیت گشت تر	واعظی بر حدود غور گذشت
بامدادان بمسجدی بر خواست	بهر حضار مجلسی آراست
صفت کعبه و فضیلت حج	بر راهی بیان نمود و حجج
نکتها گفت جمله عشق آمیز	پیش خواند جمله شوق انگیز
غوری بش ز عشق لم یزلی	بود پیری درو جان ازلی
چون ز واعظ شنید این سخنان	جست از جای خویش نعره زنان

وصف

وصف خانه شنید و پیشان شد	جست بر یاد صاحب خانه
چند باشی تو نیز افسرده	جنبشی کن اگر نه مرده
جنبشی نه که آب و گل جنبد	بل ز آب و گل تو دل جنبد
پای بیرون نهد ازین گل آب	روی در پیشتر چو من باب
شعله بر زد درون سینه آتش او	جانب کعبه شد عنان کش او
کهنه کرکاو در برابر داشت	گرد در پا و کرک دو بر داشت
در کفش زاد نی و راحله نی	همرهش کاروان و قافله نی
بر کسی سپاس که کعبه کو و کجاست	وز ره او نشان راست کراست
دو سه فرسنگ رفت پای تنگ	دید جهان فراخ بر وی تنگ
پای ذان پاره پای آبله شد	معده از رنج جوع در گله شد
آتش شوق او نشست فرو	پشت از وصل کعبه دیت فرو

ای سپاهی که گناه که چیست — پرورشش چون نیافت زود برست

شرری را که جست از سنگ — لی فروزینه شکست زنگ

ور فروزینه چون مدد یابد — بهره از بقای خود یابد

ور تو با همرهاشش نپیوندی — شعله گردد بقدر همه بلند

تا بجدی که عالم افروزد — هرچه باید ز خشک و تر سوزد

گیرد آن سپان زبانه او زود — که بغلط نشاندنش مقدور

همچنین جذبه کز درون خیزد — بگریبان جان در آویزد

گرچه باشد ضعیف و زود زوال — باید از تربیت جمال و کمال

منشا اش را ز دست نگذاری — روی همت بسوی او آری

باید اول که برحذر باشی — تا که آن جذبه از چه شد ناشی

کوشش وارهی شر اضداد اش — کنی از اهل جذبه امدادش

هرکه پا پی از آن بجد کلهش — تاج سازی ز فرق خاک رهش

خانه گیری بکوچه زنبر او — نگذاری ز دست دامن او

یار از یار خلق دزدد و خوی — میوه از میوه رنگ گیرد و بوی

پهلوان باشی و داد کار بده — یا بپهلو پهلوانی نه

پهلوانی که از زر دستی — پاسداشتن پای از پر پستی

افکند از فغان و شیون تو — بار چپستی ز دوش و گردن تو

قصه پهلوانی مخنثی را دید در جوار کعبه خود را بر خاک انداخته و از خوف گناهان خود فریاد و زاری میکرد و میگفت خداوندا این را بیامرز و گناهان بر گردن من نه که از بیم خواهد مرد

پهلوانی ز پردلان عجم — می‌زد اندر طواف کعبه قدم

دید گریان مخنثی بر خاک — روی بنهاده بر زمین زده چاک

نوحه بر کرده عالم پسوز — کای گنه بخش معذرت آموز

از گنه گرچه کوه البرزم — بکمال کرم بیامرزم

پهلوان زان سوخت دل گشا — کای خداوند مکه و بطحا

لطف کن داد این مخنث ده — با گناهانش بگردن من نه

ورنه از بیم تو بخواهد مرد — داغ حرمان بگور خواهد برد

گر چنین پهلوان نباشد یافت — روی از همرهان نباید تافت

هرکه با پی ز تو راه بوی — کش بود جز بحق سپری

رشته صحبتش ز کف مگذار — زانکه موهبت در پس بسیار

هرکه شهباره جوان غوری — بازگردد بدرد رنجوری

تتمه قصه غوری

مرد غوری کز سپند و تشنه — رمقی در تن از حیاتش نه

لنگ لنگان بخانه روی نهاد — هرکه پرسید ازو جوابش داد

کز دم کام تا تو ایستم — باز گشتم همین که دانستم

که بگیره پیر سپم اسروز — تا بجعبه سپهر است هنوز

از پی پیر سنگ شد دردم چو لا — چون توانم هزار رفتن چنان

بعد ازین کنج غیبی گیرم — رو بدیوار محنتی میرم

چون نباید مدت صحبت یار — داشتم بار صحبت اغیار

در بیان آنکه پیری غالب شود عزلت بهتر از صحبت نماید چنانکه درین روزگار اختیار عزلت ترک صحبت باید کرد

کل من کان یوثر العزلة — حصل العزلة بلا مهلة

چون بود عزلت ز صحبت به … با ز صحبت بکنج عزلت نه

عزلت آمد کلید گنج شهود … عزلت آمد علاج رنج وجود

اندرو عزلت که متصل است … ان لت نفس و عز جان و دلست

عینش از علم و زای زهد بکشای … یعنی او راست علم و زهد بپای

نیست بی عین علم جز ذلت … نیست بی زای زهد جز علت

یافت عز زین دو حرف عزلت تو … نیست بی این دو حرف جز لت تو

اشارت بآنکه عزلت بر دو قسم است عزلت مریدان بی بالاجسام عن مخالطة الاغیار و عزلت محققان بی بالقلوب عن ملاحظة الکون م

عزلت سالکان بود بجسد … عزلت عارفان بهوش و خرد

این بود عزلتش چه که مدام … بگسلی از همه چه خاص و چه عام

در اهل

در بر اهل زمانه در بندی … جا بکنج خانه بنپسندی

با الفسپهای از خروج و دخول … لب نیالایی از کلام فضول

بمقالات خلق دم نزنی … بملاقاتشان قدم نزنی

خبرشان هیچ پاکاری … بحثشان مختصر چو پنداری

پیش از آن کت برد اجل ز همه … ببری رشته امل ز همه

عزلت هوش آنکه غیر خدای … در حریم دلت نیاید جای

واگنی اندک اندیشه … از همه تا شوی یک اندیشه

هر چه بند تو بندگی گردد … بندیی که جمله زنده گی گردد

چون یک اندیشه گشت پیشه شود … دولت که گشت همیشه شود

بی نشان بنده شوی احدی … جان فشان بنده شوی ابدی

بی نشانی و جان فشانی تو … گرد اسباب زندگانی

در بیان اینکه ارباب عزلت و ارباب صحبت و خلوت بر سه طبقه اند طبقه اول آنکه نیت ایشان در عزلت و خلوت اجتناب از شر انام و اتقا از ضر خواص و عوام باشد م

آن یکی کز همه جهان بجهد … تا ز اسیب مکرهان برهد

کند از نفع و ضرشان پرهیزی … تا نبیند ز شرشان شرری

رمد از خلق در پس در و جدار … تا زید ایمن از شرار و شرار

ای بسا کس که خونی آمد و جفت … جست ناگاه یک شرار و بسوخت

دوستداران که نیک خواهانند … روز دزدان و عسس کاهانند

روز عمر تو الحیله در ربو … آلت دو کند و عدت دیو

گاه سهمی چو باد و ت سازند … گاه در دام دیو تاندازند

مار بد جز بکبر و تن نشد … یار بد عقل و دین ز تن بکنند

مار بد گر بفضلی سنگی … جهد از خانه تو بی‌رنگی

رستن از یار بد بود دشوار … در به بندی بر آید از دیوار

مار بد خور بعمر های مدید … باید اندر سرای او خانه دید

باشد ایمان از آن حذر کردن … نقد جان از کفش بدر کردن

یار بد ار فسون و افسانه … با تو هم خوابه است و همخانه

کی دهد دست رستن از کیدش … بایدت پای چست ز قیدش

مار بد چون بهینش دانی … یار بد را شناخت نتوانی

پس که خون جگر بباید خورد … تا شود آشکار جوهر مرد

مار بد خصم این جهان باشد … یار بد خصم جاودان باشد

آن جماعت که اهل بار کنند / همه از جهد و جهل بار کنند
جهد کرده قوی ز جهل تما / تا بگیرد ضعیف راه وفا
برده فرمان ضعیف و مانده تو / بهر فرمان بریش ضال غوی
شان ایشان خلاف این کردی / بوفاق هوای دین کردیی
هر دو با یکدگر چو یار شدند / جاودان خوار و خاکسار شدند
چون شود دور این جهان سپری / همه از یکدگر شوند بری
فرق اشرار جوارح و اعضا / یلعن البعض بعضهم البغضا
پس دران نیز پی رواج بیان / قول لا مرحبا بهم گویان
پی روان در عقاب با آنان / در و لا مرحبا بکم خوانان
ظلم جو دیت خود گران گاهی / رقمی بر ره سپهر فاش
باز نگرفتمی فلانی را / دل بیازرده ی فلانی را

حکایت

صادقیست این سخن ز شوب غرض / روز فرقان بخوان و یوم یعض
دور باش از در خداوندان / راه حجت گزین ز هجران
زانکه ایشان ز شر شان دوری / نه بدیدست جز مهجوری

تمثیل

گفت روباه بچه با روباه / کای پدر کر سگان [illegible] گاه
بازیی کن کنون مرا تعلیم / تا بدان از سگم نباشد بیم
گفت از آن بازیی بهم بر شه / گر تو در دشت باشی او در ده
چشم وی تو چشم تو بر وی / نشد ورنه افتدت در پی
بکشد گر نه حق شود یاور / پوستینت ز پشت و پشت ز بر

طبقه ثانیه آنکه بنیت ایشان اجتناب از آنست که شر ایشان که متعدی بغیر نشود و بدین نوع من الادب فان فی الادب سوء الظن بالناس فی انها فی سوء الظن بغیر و سوء الظن بنفسک الاعرف

وآن که رخت و بار برده نغار / وز صغار و کبار کرده کنار
بینش که هیچ آسوده / رو نکرده بهره فرسوده
بحدیث رسول صدق اندیش / هست منقاد شعبه ایمانش
هست از آن جمله شعبه ادنی / کردن از راه خلق دفع اذی
هیچ آذا پی راه خلق فدای / هست بر تو زنفس بپرهیز فرمای
منصف متصف بهوش و خرد / خلق را نیک دیده خود را بد
تا کسی کم کشد از و باری / در دل کم خلد از خاری

مار خود را بدوش شان بگذاشت / خار خود را ز راه ایشان برداشت

سوال و جواب راهب

راهبی پای عنبر سار گرفت / دامن کوه و کنج غار گرفت
گشادوشش گره ز هیچ گروه / از قناعت نهاد پشت بکوه
مرد را کوه خوش هم آوازست / پر دلی برد بار همرازست
تیغ تیزش اگر نهند بسر / ننهد پا ز جای خویش بدر
نقد کان بسته بر کمر دایم / در مقام کرم بود قایم
همچو او تا و بس قوی حالت / روز و شب پی استقرارست
حق تعالی که کرد خلق جبال / پی اظهار کبریا و جلال
قال فیها هدا و ارشادا / و جعلنا الجبال اوتادا
راهب القصه پی بکوه فشرد / نقد اوقات خود بکوه سپرد

تنها دی ز کوه بیرون آمدی   بلکه بودی جو کوه پابرجای
روزی از صوب شهر عزم دشت   راز جوی بسوی کوه گذشت
حکایت
گفت کای کان حلم و کوه شکوه   چند باشی چو کان نهان در کوه
قدم از کار خویش بیرون نه   گوهری خویش را رواجی ده
تا که جای کرده در کان ست   قیمت او ز خلق پنهان ست
چون ز کان جلوه گر شود بکان   قیمت او شود بشهر عیان
گفت دارم شنیده تنگ تر   سنگی خویش از پلنگ بتر
با معلم سگی بروز شکار   کند از بهر خویش روزش کار
میکند پوست از ذغا کیشان   میدرد پوستش ز درویشان
کرده ام بند در بن غارش   تا رهد عالمی ز آزارش
خورد این پند بکوه ز پلنگ   به که آرد بزخم خلق آهنگ

نپتاند ز اصول دین داری   هیچ بدتر ز مردم آزاری
باشد آزار خلق عیسم فروش   خار و خاشاک کشت زار وجود
پاک شو پاک کین خس و خاشاک   ندمد جز ز طینت ناپاک
گفت با سگ کسی که ای ز جهان   گشته قانع بیک دو لقمه نان
خیر و شر جهان شناخته   با بد و نیک خلق ساخته
به چه خصلت حرام زاده ترا   میشود از حلال زاده جدا
گفت چون در رسیم پیش آید   بی سبب دست جور بگشاید
از چپ و راست چوب و سنگ زند   که بجو بم کهی پلنگ زند
ای که همت بسوی آن داری   که شوی شهره در نکوکاری
غیر از آنیت ناد اندیشه   که کم آزاریت شود پیشه
نه کم آزاری بدان آیین   که به بی غیرتی کشد در دین

نه کم آزاریی بدان آیین   که به بی غیرتی کشد در دین
حکم خلاق را نهی یک سوی   برضای خلایق آری روی
شوی اندر جریده اشرار   بنده راضی کنی خدا آزار
بل کم آزاری طبیعت کوب   بجز از نیک و در شریعت خوب
اگر آزار در کم آزاری ست   چون بوفق شریعت باری ست
بر بپاید بکنج امید دست   بر امد ز رنج جاوید ست
ور نباشد بوفق شرع خدای   باشد اندوه فزای محنت زای
اندهی موجب هزار ندم   محنتی مثمر هزار الم

در مذمت آنانکه بنای مذهب خود بر کم آزاری نهاده اند و در ورطه اباحت و الحاد افتاده

ترک آزار کردن خواجه   دفتر کفر را بیت دیباچه

منکر آمد به پیش او معروف   شد بمنکر عنان او مصروف
نقش محنت گریز راحت جوی   دارد ش دره اباحت روی
شد یکی پیش او حرام و حلال   می نیندیشد از نکال و وبال
می شود مرتکب مناهی را   می فتد در عقب ملاهی را
گاه لاف مذهب تجرید   که گزاف از مشرب توحید
نیست لاف و گزاف این عادی   لیک او را چو نیک واکاوی
مذهبش جمع نقره و ذهبست   مشربش شرب باده عنبست
نه ز احوال سابقش عبرت   نه ز احوال لاحقش خبرت
از علامات عقل و دین عاری   مذهبش حصر در کم آزاری
ورد او از مناصحیان کس   کس میازار و هرچه خواهی کن
پشت خود کند بدرویشان   دم زند از آزار ایشان

هر که درویش ازو بود بهتر کی ز درویش آید این کردار

نیست درویشی اگر زندقه است نیست جمعیت این که تفرقه است

اصطلاحات عارفان از بر کرده و میکند ماننده فر

وش از پیر کار واقف نه معرفت بی شمار و عارف نه

همچو جوز تهی نماید نغز لیک چون بشکنی نیابی مغز

کرده وهم و خیال باکان مندرج در عبارت پاکان

لفظها پاک و معنیش چرکین نافه چین و نافها پر کین

نافه نگشاده مشک افشانند در کشاکش جهان بکنده اند

در مذمت آنان که شرع را بهانه آزار مسلمانان سازند و کارهای باطل را در صورت حق بر دازند

آگه شرع خدا ازو تباه نیست گویا ز سر شرع آگاه

کرده

کرده در کوی و خانه و بازار شرع و دین را بهانه آزار

کار باطل کند بصورت حق برده از شرع مصطفی رونق

سعی کند پایه شریعت پست تا دهد وایه طبیعت دست

میر بازار شحنه شهر است شرع ازو او ز شرع بی بهر است

کرده اسلام را وقایه کفر شد ز تفتیش او بلند پایه کفر

شرع را تیره ساخت از توره قند را شیره ریخت در شوره

ساخت یکسان ز نقش شور انگیز دین حق را بتوره چنگیز

فی المثل گر کسی ز عام الناس از وشد سه چار گز کرباس

خالی از داغ صاحب تمغا در همه شهر افکند غوغا

اول از شرع دست مزد کند او سوال نماز و روزه کند

سازد او را که زد هیچ گناه پشت و پهلو بضرب دره سیاه

کاله اش را بگردنش ماند گرد بازارها بگرداند

بعد از آنش سوی عسس خانه بفرستد برای جرمانه

تا ستاند عسس بجو باری بهر شحنه بهایی شاهد و می

این همه مثال این فراوان است گر بیان بد نهاد تاوان است

خصم دین شد بحیله و دستان ای خدا داد دین ازو بستان

شرع را خوار کرد خوارش کن شرم بگذاشت شرمسارش کن

خود چه حاجت که من دعا گویمش بر جگر ناوک جفا زنمش

بیشتر زین هشتصد و هفتاد بدعایش رسول دست گشاد

کای خدا هر که گرد نصرت دین در دو کونش نصیب باش معین

وانکه خذلان شرع خواهد او دل و جانش اسیر خذلان دو

خود چه خذلان ازین بتر که کسی بی رضوان بدل کند بخسی

روی بر خلق و پشت بر کیلی دین فروشی کند پی دینی

بد بهر دین و دنیا دوزد شمع دین بهر دنیی افروزد

تمثیل

زاهدی میگذشت در راهی فاسقی را بدید ناگاهی

در گناه عظیم افتاده ره بسوی جحیم بگشاده

گفت یا رب بگیر سخت او را ده بسیلاب قهر رخت او را

الحکمش بزن زبانش و افسر تا نپیچد ز خط حکم تو سر

عارفی آنکه آن دعا بشنود زاهد آن گوی گفت کای مغرور

چه گرفتار ریش فزود افزون که نهادی پا ز شرع و دین بیرون

چه بلا زین بتر تواند بود کو بود زان خدای ناخشنود

کشته میکن بموج دریا غرق تو چه سنگش همی زنی بر فرق

گر ترا دوست هست پیشش میر / دوست جان جو اگر به پیشش میر
ورنه باری مشکل از پاپیش / جان بتیره مغاک مفرسا پیش

در صفت طبقهٔ که نسبت ایشان در عزلت ایثار صحبت حق سبحانه و تعالی بر صحبت خلق

وان دگر آنکه صحبت مولا / کرد ایثار بر همه دنیی
کرد خالی ز ما خلق خود را / داد یکبارگی بحق خود را
روز و شب صحبت خدا گزید / دل ز پیوند ما سوی ببرید
دوست دل از هزار زر بگسست / هرچه شد قید او از او بگسست
صحبتی در گرفت تنگ و بسی / که نگنجید در میانه کسی
گر آنکس که محو خود گردست / ترک پیوند نیک و بد کردست
کرده بر خویش خیمهٔ مستی شوق / بر زده سر ز جیب هستی ذوق

فاک

خاک بر حرف خویش پاشیده / دل گزین و غیر شش تراشیده
از من و ما نهاده پهلو تهی / سر موئی نمانده زو بر جای
یکسر از موی هستی خود رست / موی را نیست جای او ز آن رست
پس که خود را ز موی سنجد کم / گنجد آنجا که مو نگنجد هم

داستان کلکی که در خانهٔ معشوق خود بکوفت گفتند بازگرد که صحبت تنگست موئی در نمی گنجد گفت بهانه مجوئید که من کلم و مطلق موئی ندارم

کلکی بود عاشق کلکی / شوخکی شکبار کاکلکی
داشت معشوق از قضا روزی / خلوتی با چو خود دل افروزی
مرد و شبها بعیش بنشسته / بر رخ غیر در فرو بسته
کل از آن حال شد خبر / رفت و گستاخ حلقه زد بر در

زو یکی از درون بانگ که کیست / بانگ بی وقت کردن از پی چیست
هست این در کشادنی بر کو / گر نه گم کرده‌ای بکوب آهسته در
خلوتی خاص و صحبتی تنگست / حلقهٔ زلف یار در چنگست
هر که در کوفت بادمی سنجد / زانکه مو در میان نمی گنجد
گفت در باز کن بهانه مجوی / زانکه من خود کلم ندارم موی
موی را در میانه نبود راه / من ز مو عاریم بحمد الله

در بیان آنکه عزلت و اقسامش که بیان شد از آن چهار رکنست که ابدال بسبب آن بدان مقام رسیده‌اند و آن چهار رکن دیگر صمت و جوع و سهر است چنانکه خواهد آمد

قدوهٔ عارفان سر قدم / قطب حق صاحب فصوص حکم
قدس الله سره الاصفی / و بدانا القسط الاوفی

کرده

کرده نقل از زبان معتمدی / در حکایات اهل دل سندی
کز شبی در درون خلوت خاص / بودم از گفت و گوی غیر خلاص
در خانه بر این آن بسته / بر مصلای خویش بنشسته
چشم جان در شهود شاهد غیب / پا بدامان کشیده سر در جیب
ناگه آمد کسی درون و ربود / آن مصلا که زیر پایم بود
زیر من یک دو گز حصیر فکند / کو مصلا بغیر از این مپسند
زو هراسی فتاده در دل من / زانکه در بسته بود منزل من
گفت ای ساده بهر چیست هراس / زهره اشکر کس خدای شناس
ثم قال اتق الله المتعال / فی جمیع الامور و الاحوال
بود ز ابدال در دلم افتاد / آن دم از ملهم سداد و رشاد
که بپرسم از او بجز سؤال / کز چه ابدال گشته‌اند ابدال

گفت از و چار خصلت مشهور | که بقوت القلوب شد مسطور
عزلت و خامشی و جوع و سهر | کین بود عمدهٔ خصال و سیر
این سخن گفت و زد برفتن پای | در فرو بسته و حصیر بجای
خارج آمد ز حد فهم عقول | که چه سان بود آن خروج و دخول
گر تو گویی بمثل ارواح | بود او بی تحول ارواح
آید از حول و قوهٔ کمّل | که مجرد شوند ازین هیکل
چون ملایک بخلع و لبس صور | متمثل شوند جای دگر
گویم آری ولی بدین تقریر | نشود راست انتقال حصیر
نیست جسمی کثیف و ظلمانی | نیست چیزی لطیف و روحانی
سهم مشکل چه سان شوی قایل | تا بدان قول حل شود مشکل
گر تو گویی که کاملان را هست | از خدا بر وجود اسباب دست

شاید او را بقوهٔ ایجاد | داخل خانه داد هستی داد
خارج خانه اش وجود نبود | داخل خانه اش وجود فزود
گویم این نسبت خود بکلی زد | لیک باشد عظیم مستبعد
زانکه هرچه آفریندش کامل | گر شود لحظه‌ای از آن غافل
گشت از عرصهٔ وجود قدم | رخت هستی برد بکوی عدم
این نشاید که کامل از همه سوی | آورد جانب حصیری روی
عمرها رو ازو نگرداند | چشم همت ازو نپوشاند
تا کند روزگار دور و دراز | بو نیازی بدان ادای نماز
گر تو گویی سزد ز صاحب دید | که کند نقل آن بخلق جدید
در برون زد وجود بر باید | در درون مثل آن بیفزاید
عرش بلقیس و نقل آن ز سبا | اینچنین گفت عارف دانا

در سبا کرد حفظش اعدام | داد جای دگر بهستی نام
ورنه یک لمحه راه در یک آن | قطع کردن برون بود ز امکان
زانکه تحریک جسم جسمانی | امر تدریجی است نی آنی
گویم این وجه پس قویم و قویست | گرچه بیرون ز فهم و غوریست
لیک کار خدا و خاص خداست | نیست محصور در مدارک ما
ای بسا کار کاید از ابدال | که بود نزد عقل خلق محال
باشد از خالق قوی و قدر | کارشان خارق قوای بشر
هرچه فهم تو زان بود قاصر | مشو آن را ز ابلهی منکر
هرچه عقلت بر آن کند اجمال | خبر از او برون ز حد محال
معنی استحالت و امکان | باشد از اکثر عقول نهان
پس که باشی مصدق و موقن | کان بود مستحیل این ممکن

لیک نسبت بقدرت صانع | نشود هیچ یک از آن واقع
تا نورزی طریقت ابدال | کی شناسی حقیقت این حال
عزلت و صمت و جوع و کم خوابی | پیشه کن تا مقامشان یابی
شرح عزلت گذشت و اسرارش | نیست حاجت دگر بتکرارش
زان پس ار کن دگر سخن شنو | ترک انکار کن بدان بگرو

اشارت برکن دوم از ارکان ابدال و مقام که دوام صمتست

چون نشستی خموش شو ز انام | باری از خامشی سخن رانم
چون سخن نه و مع الله گفت | شیوهٔ عارفان آگه گفت
با خدا الله گوی یا برای خدای | ورنه لب را ببند و راز مخای
دل اگر از کنج اسرار است | راه آن کنج چیست گفتار است
هرکه این ره بسوی کنج گشاد | داد بیهوده نقد گنج بباد

تا زبان از سخن نفس سود بست	مایه اش بی سخن همه سود بست
چون ازین نقطه ز نطق فرسوده	شد زبان گر چه بود پر سود
بر دو قسمست صمت اگر دانی	صمت پیدا و صمت پنهانی
است قسم نخست صمت لسان	گر ببندی زبان ز هر نقصان
وان دگر صمت دل بود ز خبیث	نکند در درونش نقش حدیث
هر کرا لب خموش و دل گویاست	خفته و رز خویش را جویاست
گرچه بر دلش حدیث نفس زراه	کم نویسد بر او فرشته گناه
وانکه برعکس او گرفت قرار	جز بحکمت نمی کند گفتار
نزند جز بطبق صدق نطق	هر چه گوید صواب گوید و حق
هر کرا شد زبان و دل خاموش	معدن حکمتست و مخزن هوش
جان او در تجلیات قدم	یافته جاودان ثبات قدم

با خدا گوید از خدا شنود	کم نفس از خدا جدا نشود
هر کرا زین دو صمت حرمانست	شیخ وی حکم نفس سلطانست
قول او منحرف ز نهج سداد	فعل او متصف بصفت فساد
زود جز راه خطا و غلط	نزند جز در بلا و سخط
چون همه جای در دل آیدش	نبودش غیر باطل اندیشه
ور زبان زاد بر زنطق فروغ	پر بسر باشد افترا و دروغ
شده پیرو خیل اهل خذلانرا	گشته نایب مناب شیطانرا
ملک بگذشته کارش از شیطان	مانده شیطان بکار او حیران

قصه معبدی که در تحصیل اشتهای نفس حیله انگیخت که شیطان سوگند خورد که هرگز بخاطر من نرسیده

گشت پر باد معبدی را بوق	برد نفسش نفیر عیوق

شد پی شغل خویش محله جوی	گرد صحرای خویش ترک دیدوی
اشتری یافت ناگهان باده	بر مقصود خویش آماده
خواست با او شود دمی جفت	اشتر از کار سر کشید و نخفت
چو میسر نشد عنانیش	بست چوبی بعرض پاپیش
پا بر آنجا نهاد و پیش خزید	مرد ترکیش با بچه خواست رسید
بود در کار خود با بلیس	شد مصور بپیش او ابلیس
گفت ای بدسیر چه کار است این	مایه صد هزار عارست این
هر که می پسند از شریف و وضیع	از تو این صورت رکیک شنیع
پیش ازان کاندر آن طعنت	بر من از جهل میکند لعنت
هرگز این حیله در دلم نخلید	وین قباحت بخاطرم نرسید
بخدا تا من از عدم بوجود	رادم و زادمی شدم مردود

خود زنی در چنین بکار بد کام	من بتلقین او شوم بدنام
آدمی زاصل فطرت آمد صاف	از صفا قابل همه اوصاف

در بیان آنکه آن را قابلیت جمیع صفات متقابله هست هرکدام که میل و ورزش میکند از پیش میبرد

آدمی زاصل فطرت آمد صاف	از صفا قابل همه اوصاف
هر صفت را که میشود طالب	میشود بر نهاد او غالب
گر بخوی فرشته آرد روی	او دگر شود فرشته سیرت و خوی
ور زند نعل دیو از دو سوی	شود از فعل بد ز دیو بتر
ای بگشته ز فطرت اول	فطرت خویش را مکن مبدل
جهد کن جهد تا بعالم دل	ملکانه ملک کنی حاصل
نسپاری عنان بحیله و ریو	نشوی کارنامه دد و دیو
ور نماندست فطرت تو سلیم	بل کز آفات نفس گشته سقیم

از هوا باد نفس خود وا کن — هر صفت را چو خود مداوا کن

گر بخیلی بجود کوش و کرم — بذل دینار پیشه ساز و درم

ور حریصی بداده شو خرسند — جز قناعت شعار خود مپسند

نفس تو گر ز نطق یابد قوت — لب ببند از سخن بمهر سکوت

ور ز خاموشیش رسد آفات — بایدت لب بگفت گوی کشاد

گفت و گوی کلید صدق و صفا — نه که گردد مزید بعد و حجاب ٢ صواب

گر کند عقل و شرع حکم سخن — تو بطبع و هوا مکن خوش خوش

ور نباشد سخن فروشی خوش — رخت بر ساحل خموشی کش

اشاره الی قوله علیه السلام من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیصمت

مصطفی کش جوامع الکلم است — که بدان پیک شرع منتظم است

گفته من کان مؤمنا بالله — و بیوم المآل فیه جزاه

دلم

گوهر صدق بی بها سفت — فلیقل خیرا او لیصمت گفت

یعنی گو خیر ور نه خامش کن — هر چه جز خیر از آن فرامش کن

هر که دانا بود بامر خدا — هر که بینا بود بگوش شنوا
است جا و در کجا شنوا

اگر از خیر دم زند یا شر — کند او را سؤال در محشر

هر چه گوید بعقل گوید و هوش — ور نه باشد ز گفت گو خاموش

در بیان آنکه قول خیر کدامست که بآن اشتغال نماید
و قول شر کدامست که از آن اجتناب کنند

قول صادر ز فاعل مختار — چار نوع است گوش باش ای یار

یا بود خیر سامع و قایل — که از آن قرب حق شود حاصل

قایل از وی برفعت درجات — رسد و مستمع بفوز و نجات

همچو قول رسول با اصحاب — که گرفتند از و طریق صواب

[illegible]

یا گذارنده را بود نافع — گرچه باشد وبال بر سامع

همچو تبلیغ وحی با کفار — که نمودند بر جحود اصرار

اجر تبلیغ یافت پیغمبر — کافر از آن فزود کفر و بطر

یا بود خیر مستمع را لیک — هر گذارنده را نباشد نیک

همچو وعظ مرائیان زمان — که برستند از خیال و گمان

ماند واعظ بورطهٔ ریا — مستمع کار بست وقت جزا

بازگوینده ئی موشیده — تا پدید از وی بخیر کوشیده

چون مقالات خاص عام مردم — که بود در زمن قبل تمام مرحوم

نکند بر زبانشان جریان — غیر قلاشی و هرزه و هذیان

بلکه کذب و نمیمه و غیبت — مزلاتش کنند با صحبت

هست زین چار جزو قسم نخست — کامد از مرد هوشیار درست

زان

زان دو قسم دگر ببند زبان — ور نه پیش ادب چو بی ادبان

در تحریض و تحریص بر پاس داشتن انفاس و منع و زجر از تضییع و اهمال

هر نفس نو رسیده مهمانست — پاس او دار اگر ترا جانست

واجب آمد بموجب اسلام — حسب مقدور ضیف را اکرام

خاصه اکرام این گرامی ضیف — گر بود ضیف غفلت آمد حیف
از زاد حیف

هست ضیفی ز فیض خانه غیب — آمده خالی از نشانهٔ عیب

جهد آن کن که زین نشیمن آز — باز از آن کامدست گردد باز

تو تشرف ده ز رنج این سجین — باز براید باوج علیین

قدر ترش از ذکر حق بلند شود — کنگر عرش را کمند شود

بکشد جانت را بجذبهٔ حب — سوی بالا ازین غیابهٔ جب

پس چنین ضیف پاک گر ز نزول — نکنی او را بعیبها معلول

ای پسر مهمان که بر تو فرود / آمد از آسمان قدس و علو
تو ز عیب حقیقتش رستی / وز نعمه تمیمه پیوستی
هم ز حرص و هوا اش آلودی / هم بعجب و ریاش فرسودی
پس که گفتی دریغ بر ما فات / یا دروغ از برای ما هو آت
از نگار دریغ و دود دروغ / بر دلیش ز آفتاب چهره فروغ
دامن افشان ازین معامله زود / که نبینی درین معامله سود
هر نفس چه خزینه است تهی / تا تو نقدی در آن خزینه نهی
گر بیابد خدا از گوهر و در / بیازمی آن مخزن تهی را پر
گر بیاز از حشر بگشایند / گر دران انچه هست بنمایند
صحن بازار ازان شود گلشن / چشم بازاریان ازان روشن
حور و غلمان ازو برند پایه / جیش خود را کنند پیرایه

ملک احسنت

ملک احسنت گوید و شاباش / شود از مدح تو گهر پاش
ور ز قبح خصال سوء فعال / شود انجا ز جهل سنگ و سفال
گردد آن سنگ تخت تو ز بار / تخت ز بار رو تو [illegible]
وان سفالت بشکل باز دجاج / در کف اشغالت کند رواج
ور گذاری ز پشت اقبالی / بهمان آن خزینه را خالی
پر شود چشم تو ز اشک ندم / وانکه شت پر زند رسیده علم
کو چرا قدر کم شناختمش / گنج در و گهر نباختمش
تا کنون کردمی ثمن جانرا / پرکنمش پیرای رضوانرا
بود صد گنج گوهر آماده / همه در دست و پام افتاده
من نجیدم ز فرط نادانی / لاجرم میبرم پشیمانی

رفتن سکندر در ظلمات و بزمین رسیدن از سنگ ریزه

و گفتن سپاه را که اینجا رسیدت وصول کردن بعضی در دامن و بعضی برنداشتن و انکار کردند و بگذاشتن

چون سکندر بقصد آب حیات / کرد عزم عبور بر ظلمات
بزمینی رسید پهن و فراخ / راند خیل و حشم در آن گستاخ
هر کجا میشد ار یسار و یمین / بود پر سنگ ریزه روی زمین
کرد روی سخن بسوی سپاه / کای همه کرده گم ز ظلمت راه
راه ورسی ستیزه بگذارید / بهره زین سنگ ریزه بردارید
کین همه گوهریست بی شک و ریب / کیسه زان پر کنید و دامن و جیب
هر که برداشت کم بحسرت کاشت / گنج تقصیر کرد و کم برداشت
وانکه بگذاشت آتشی افروخت / که بدان جاودانه خود را سوخت
هر کرا بود شک ز اسکندر / ان حکایت نیامدش باور

گفت

گفت هیهات این چه بیهوده است / هر که گفتست باد پیموده است
زیر نعل ستور لعل که دید / در و گوهر برهگذر که شنید
زان محل بر گذشت دست تهی / مجد و انکار را رهین و رهی
وانکه آینه سکندر بود / سر جانبش در و مصور بود
هر چه از وی شنید باور داشت / وانچه مقدور بود از ان برداشت
زر و لعل چو سنگ بای نفیس / کرد در آستین و دامن و کیس
چون ندیدند راه باریکی / یافت خورشیدشان ز نزدیکی
شد جدا زانکه از یکدیگر / گوهر از سنگ و سنگ از گوهر
دید هر کس انچه سنگ ریزه نمود / چون بدیدند لعل و مرجان بود
هر کرفت شد آه و واویلی / زانکه حسرت بهر ذره سیلی
او یکی دست میگزید که چون / زین گهر برنداشتم افزون

بود خرج و جوال قومک و جراب / بر ستوران بی طعام و شراب
کاشکی کردمی تهی یکسر / کردمی پر ازین در و گوهر
بود ظلمت ستور سایه فکن / گفت اسکندر این خبر با من
گرچه بود آن خبر پسندیده / لیک نبود شنیده چون دیده
وان دگر گفت خون همی گریم / نفس و شیطان زدند بر من راه
خاک انباشتم بدیده هوش / نحس ایست را کردم گوش
کاشکی بهر امتحان باری / کردمی زو ز خیره مقداری
تا کنون نقد وقت من گشتی / وقتم ایشان بغبت نگذشتی
کاشکی کر گهر نکردم بار / بر سکند ریز نکردمی انکار
تا نیفتادمی ازان تقصیر / در حجاب خجالت و تشویر

در بیان حال آنکه نسبت حال مؤمنان و کافران با انبیا

علیه السلام همچو حال سپاه و سکندر است

این بود حال کافر و مسلم / که درین تنگ موطن مظلم
چون رسید از خدا کتاب و رسول / آن بود پیش رفت آن نغول
زنده از ستر فساد و علو / کافران جز ذری عناد و عتو
ولقد جاءهم من الانباء / کذبوها وصدقوا الاهواء
نیست کشتند صدق آن روشن / پیش‌ها ان تظن الا الظن
مومنان کرده در پیمبر روی / هم سمعنا و هم اطعنا گوی
همه گفتهاش گرویده / حکمهایش همه پسندیده
آمنوا نقش لوح خاطر او / عملوا الصالحات ظاهر او
کرده ز اتوا الزکوة سرمایه / واقیموا الصلوة پیرایه
توسن نفس را گرفته لگام / واتموا الصیام ساخته رام

کرده طی وادی لعل و لیت / گشته جازم بعزم حج البیت
حرکات همه موافق نقل / سکنات همه مطابق عقل
دایما فی السکون والحرکه / کرده اخلاق نیک را ملکه
روز حشر از رسوخ آن حرکات / همه خیرات دیده و برکات
در جنان بهشت و حور و قصور / شربت زنجبیل با کافور
طلح و سدر و نضد و مخضود / ماء مسکوب و سایه ممدود
آن فرشها وان نمارق و اکواب / وان سپرران کواعب اتراب
فاکهات کثیر لا مقطوع / که نباشد ز نیستی ممنوع
وان معد کرده چیزهای دگر / که نکرده گذر بقلب بشر
همچنین کل ما بنا فیها / از درکهای نار و ما فیها
هر اخلاق بوده و احوال / اثر فعل صادر از اعمال

کرده از خدای عز و جل / در سرای دگر جزای عمل
بوده اینجا معانی پنهان / گشته آنجا ز جمله اعیان
واری اینجاش سنگریزه گران / یابی آنجاش لؤلؤ و مرجان
اندرین تنگنای سنگ خسیس / وندران گوهر بزرگ نفیس

سوال و جواب

گر تو گویی بحکم عقل روا / نیست قلب حقایق اشیا
غرض آخر چه سان شود گوهر / یا معانی بدل بذات صور
گویم این هست از مقوله قلب / تا تو نفیش کنی ز بود و سلب
بلکه چون بر حقیقت واحد / در مراتب وجود شد وارد
ز هر مرتبه نمود اثری / که ندارد نمود در دگری
در همه زینها بقول اصح / عین اشیا بود نه ظل شبح

لیکن اندر وجود ذهنیشان   نیست را احکام نفس الامریشان
جوهر اندر وجود ذهنی خود   نیست قایم ز جهل اهل خرد
لیکن اندر وجود نفس الامر   نیست در ذهن کس چه زید و عمر
در وجود دین خویشتن دایم   گاه لا قایم است و گه قایم
حکم اثبات لا قیام قیام   را اختلاف مراتبست و مقام
همچنین در وجود فی الاعیان   که وجود است خارج اذهان
متعدد مواطنست و رتب   که بود زو ذهول مستغرب
این رتب چیست چون رخ و خیلان   هر یکی عالمی باستقلال
وان مواطن چه دنبی و برزخ   نشأت بهشت باد و دوزخ
یک حقیقت ز اختلاف ظهور   چون برو نما کند مرود عبور
هست پوشیده بر ذوی الافهام   گردد مختلف شود احکام

در یکی

در یکی از مقولهٔ هیات   باشد کو واندران گر زد ذات
در یکی از معانی اوصاف   که بر اعیان بود مضاف مضاف
در دگر از شمارهٔ اعیان   که بود در مراتب امکان
بلکه اندر حقیقت هستی   که او هست اصل بلندی و پستی
که چه پیدا در مراتب و اطوار   مختلف می‌نمایدش آثار
گاه تابع بود گهی متبوع   گاه سامع بود گهی مسموع
که کند جلوه با توابع و صفات   که کند بالاصاله هم جلوه ذات
هست یکجا بغیر خود قایم   جای دیگر بذات خود دایم
دین تغیر بعضی اصل ادات   در اضافات و اعتبارات و نسبت
پایه عز ذات ازان اعلاست   کش تو گویی فسرده یا خود کاست
جاودان در سرادق جلالست   وز ازل تا ابد بیک حالست

دامن قدس او کجا شاید   کز خیال تغیر آلاید

التفات من الغیبة الی الخطاب بلسان المناجات

یا جلی الظهور و الاشراق   کیست جز تو در انفس و آفاق
لیس فی الکاینات غیرک شیء   انت شمس الضحی و غیرک فیء
فی چه باشد غبار هستی سایه   سایه از روشنی برد مایه
سایه را در مواقع تعلیم   صورت ثانی رقم زد هست حکیم
نور چون از صور افتد بر ظل   گشت نامش نهند فی با ظل
دو جهان سایه است و نور تویی   سایه را مایه ظهور تویی
این و آن صورتست و معنی تو   هست موجود صورتی بی تو
پردهٔ صورت از میان بردار   پیش ازین بند صورتیم مگذار
بلکه بیرون ز صورت و معنی   روی بنما که طی شود دعوی

چیست

چیست دعوی تو هم من و ما   رویت غیر و اعتبار سوی
حرف ما و من از دلم بتراش   محو کن غیر را و جمله تو باش
خود چه غیر و کدام غیر اینجا   هم ز تو سوی تست سیر اینجا
در بدایت ز تست سیر رجال   در نهایت بسوی تست مآل
اول راه تویی آخر هم   بلکه سیر و سیر و پایه سیر هم

اشارت الی معنی قوله تعالی قل انما ادعوا الی الله بصیرة انا و من اتبعنی فسبحان الله و انا من المشرکین

شاه این ره اگر بپرسی معنی   بود ادعوا الی اللهش دعوی
یافت دعوا ازو استناد بوی   کرد تقیید علی بصیرة ربی
یعنی این دعوتم نه بر عمیاست   بینم آنرا که از خدا لحلا است
بلکه مدعو دید و داعی نیز   در بدی و ضلال ساعی نیز

خود ز جود خویش را بخود خوا — خود کند هرچه خواند و داند
کرما نزا درین نشیمن هم — خوانم ار اسم منتقم ز رحیم
من کنم مر خدا ایرا پایه — اسم هادی دهد مرا مایه
گیست گمراه ظل اسم مضل — ظل بودی الحقیقه عین ظل
گرچه ما در شمار اسمائیم — لیکن از روی ذات یکتائیم
من و هرکس گرفته اسمی — زمن اندر شهود وحدت حق
خلق را سوی حق همی خوانیم — پیر این کار را چنین دانیم
دانم او را ز نقص شرک پاک — لیس ممن یقول بالاشراک

جواب دیگر بر سبیل شرح سوال دوم انقلاب حقایق

وان سخن گوش کن جواب دگر — کر جزا نیست عین فعل اثر
بلکه چون از تکرر اعمال — اثری ماند در دل عمال

روز محشر بقدرت قادر — در لباس صور شود ظاهر
پست صورت معینها معنی — ره ز صورت پسی است تا معنی
از آیین مطلب بگردد لیک — کسوتی باشدش مناسب و نیک
ملک خواب را اگرچه پیان — کند اظهار در خیال کسان
بهر هر معنی ز جنس صور — کسوتی پس مناسب و درخور
چون شوی حرص و آز را مقهور — موش بینی رفیق خود یا مور
چون شوی فرج و بطن را مغلوب — از خر و گاو بر تو آمد کوب
دید در خواب صاحب حردی — کز فم و فرج خلق مهر زدی
خواب خود را با بن سیرین گفت — ابن سیرین جواب شیرین گفت
گفت ما و صیام قبل الفجر — که فجر را اذان پی اجر
بانگ بی وقت تو ز اکل و جماع — گشته اهل محله را مناع

۱۲۲

از توان منع چون مقرر شد — در خیال چنین مصور شد
همچنین هر صفت ز نقص و کمال — که شود در تو رایج از افعال
رو نماید بقدرت خالق — در قیامت بصورت لایق
معنی عارضی بود اینجا — صورتی جوهری شود فردا

در بیان آنکه مروی است از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم لقیت ابراهیم لیلة اسری بی فقال یا محمد اقرأ امتک منی السلام واخبرهم ان الجنة طیبة التربة عذبة الماء وانها قیعان وان غراسها سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر رواه ترمذی

یاد کن آنکه در شب اسری — با حبیب خدا خلیل خدا
گفت گوی از من ای رسول کرم — امت خویش را ز بعد سلام

که بود پاک و خوش زمین بهشت — لیکن آنجا کسی درخت نکشت
خاک او طیب و خوب افتاده — لیک پستاز درختها ساده
غرس اشجار آن بسعی جمیل — سبحله حمدله پس تهلیل
هست تکبیر نیز از آن اشجار — خوش کسی کش جز این نباشد کار
عرض فافهم این کلمات — هست شان در دوان نقابات
لیک حق در کمال خلاقی — سازد از اجر اهر باقی
هر یکی را بصورت شجری — بنماید گرفته بار و بری
باغ جنات وتحتها الانهار — سبز و خرم شود از آن اشجار

اشارت برکن سیم از ارکان ولایت که جوع است

چون سیم رکن از ولایت جوع — باشد اکنون از آن کنیم رجوع
جوع باشد غذای اهل صفا — محنت و ابتلای اهل هوا

جوع

مرد ره را پیشه اهل الیقین | زان کند اکتساب حسن آل
مصطفی گفت میرود شیطان | همچو خون در مجاری انسان
باید اندر گرسنگی زد چنگ | تا شود بر وی آن مجاری تنگ
گر و گویی پی بدین گفتار | بعموم تصرفش اشعار
زانکه معده چو پر شود ز طعام | یکسر اعضا شوند در آشام
از همه زند ابلیس | ره بر انسان بحیله و تلبیس
دست حکم خدای نپذیرد | آنچه نبود دگر همی گیرد
پای راه رو ز جهل و غرور | بر احل ز صوب مقصد دور
باصره از دو دیده روشن | در حریم سخط کند روزن
سامعه هوش بر دریچه گوش | کذب و غیبت شنو نمیمه نیوش
ذایقه را با چه چاشت چه شام | چاشنی گیر از حلال و حرام

لا جرم با الغبی و الاشراق | شاهدان را پیوده ساعد و ساق
باشد القصه در همه آفاق | فعل ابلیس را بصرف وفاق
آدمی زاد پیش فریب و فسون | در رگ و پی بود رونده چو خون
چون شود معده از طعام تهی | زان لعین و تصرفش برهی
تنگ گردد همه مجاری او | شوی ایمن ز حیله کاری او
معده سیر است هر یک از اعضا | جوید از اشتهای خویش غذا
باش از جوع و صوم معده دلیر | تا شود ما بقی اعضا سیر
گرسنه سیر چه صبر و ثبات | به که در کسب کردن شهوات
بدری همچو گرگ دیوانه | پوست بر آشنا و بیگانه
گرسنه یا بدامن ادبار | پشت بر خلق و روی در دیوار
به که همچو سگان کهدانی | هر لقمه دمی بجنبانی

جوع پیوند خانه دل تست | اکل تعمیر خانه گل تست
خانه دل گذاشتی بی نور | خانه گل چه می کنی معمور

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم یوجر ابن آدم من نفقته کلها الا شیاء وضعه فی الماء والطین

مصطفی گفت هر که کرد انفاق | به بود مزد خویش یوم تلاق
غیر آن هرزه کار بی حاصل | که کند سعی در عمارت گل
هر چه بپازد در آب و خاک تلف | نایدش زان بغیر باد بکف
گر تو گویی کسی که دست بری | یافت سازد بنای خیر بسی
خانقاه و رباط و مسجد و پل | برکه و حوض بر ممر سبل
چون بود قصدش از بنا نیک | مزد یابد بدان عمل نیک
گویم آری ولی بوجه صواب | با تو گویم دقیقه دریاب

قبله گاه توجهات همم | بر دو گونه است بر حسب اهم
یا حظوظ نشیمن گل و آب | یا حظوظ ریاض جنت مآب
هر که میخواهد از عمارت گل | فسحت دار و نزهت منزل
یا تفاخر میانه اقران | که بنا کرد مسجد و ایوان
چون با خلاص همت عامل | متجاوز نشد ز عالم گل
نفقاتش در آب و گل موضوع | ماند و او ز اجر او مقطوع
بلکه در حج و عمره صوم و صلات | چون بود بهر عاجل نفقات
همه ماند در آب و گل مرهون | نبود اجر صانع بیچون
هر کرا از عمارت گل و آب | هست مقصود کسب قرب و ثواب
چون ز گل در گذشت همت وی | نفقاتش همی رود در پی
نفقاتش چو قطع کرد این راه | عند کم بود کسب عند الله

اشارت الی قوله تعالی ما عندکم ینفد و ما عند الله باق

کل ز مرگان عندکم ینفد   دائم ما عند الله الی الابد
وضع او اندر آب و گل بود   موضعش غیر جان و دل بود
نشود حبه ازان ضایع   روز محشر شود بآن راجع
خانهٔ تن خراب است کنون   همه و فی الکهش عمارت کن
لقمهایی که مشتهای تو است   بهر این خانه مشتهای گلست
چون کفایت همی کند دو مشت   خبه گل میکشی بگردن و پشت
گل مزن می نکو همت بگزاف   گل همی زن ولی بقدر کفاف
هست چندان بس از شراب طعام   که بطاعت توان نمود قیام
در فواید آن شرف باشد   که صرف مایهٔ شرف باشد

قال رسول الله یکفی ابن آدم لقیمات یقمن صلبه

مصطفی گفت آدمی زاده   که بخوردن حریص افتاده
باشدش چند لقمک کافی   که ببقای او بود وافی
قامت او از آن بماند راست   بهر طاعت بپا تواند خاست
لقمه را او که لا مصغر کرد   بعد ازان جمع قلتش آورد
یعنی آدم که لقمه بندی کار   خرد باید بقدر و کم بشمار

در مذمت آنان که همت ایشان تمام مصروف شراب و طعام است

خواجه را که از سحر تا شام   دارد اندیشهٔ شراب و طعام
شکم از خورشدی و خوشحالی   گاه پر میکند گهی خالی
فارغ از خلد و ایمن از دوزخ   جای او مزبله است یا مطبخ
کار او بهر نفس پروردن   روز و شب ریدنست یا خوردن
معده وا پر ز اشتهای دروغ   مید بدیر و میزند آروغ

زین دو باد عفن ز طبع کثیف   داد بر باد نقد عمر شریف
پس که زد باد بر دماغش دود   روزن عقل شد بران مسدود

البطنة تذهب الفطنة

شهوت بطن کان بود بطنه   تذهب بالذکا و الفطنه
چون شود پر ز نان و آب شکم   گردد از سینه علم و دانش کم
خود چه دانش بود در آن سینه   که بود جای شهوت و کینه
در بود دانشی جهل کم است   زانکه از بهر فرج یا شکم است
دانش خویش را چو خرج کند   بهر شهوات بطن و فرج کند

کل من کان همته ما یدخل فیه فقیمته ما یخرج منه

هر کرا بنگری ز دشمن و دوست   قیمت او بقدر همت اوست
هر کرا همت او بود که مدام   رود و پس در درون شراب طعام

قیمت او

قیمت او اگر چه سنجیده   آن بود کز درون برون آید
چه ازین زشت تر بود بجهان   که طفیل شکم کنی دل و جان
دل و جان بهر آب و نان جای   عقل و جان بهر این و آن جای
همت تو همه شکم باشد   هر چه غیر از شکم عدم باشد

مهمانی خواندن عارف معرفت شعار را خردمند مهتر گدا از را و گفتن خردمند مر عارف را که حق سبحانه این همه طعامهای گوناگون و میوهای نکارنگ از برای آدمی زاده آفریده است جواب داد عارف که خدای تعالی همه را برای آدمی آفریده است اما آدمی را برای اینها نیافریده

عارفی در طریق حق سپندی   گشت مهمانی صاحب جندی
میزبان خدمتش بر خواست   پیش مهمان خانه بهر او آراست
ساحت آراسته بر سم کرام   خان و خانه بگونه گونه طعام

صحن خانه شد از طبقها تنگ / همه پر میوه های رنگارنگ

مرد عارف تعلل میکرد / اندک اندک تناولی میکرد

دست می برد و دست می آورد / لیک کم می گرفت و کم میخورد

هر که از خوان حق غذا خواست / بر دلش خوردن غذا بار است

از ابای است دارد و قوت / زان ابا میکند ز لقمه و قوت

میزبان پی بحال مهمان برد / راه اکرام و احترام سپرد

گفت شیخا ز کوته مدارا / رد مکن نزل مستمندان را

خوانها را به پشت پای مزن / قرصها نی بدست خود مشکن

چون نشستی بخوان هیچکسان / لب و دندان بخوانشان مکن سیاه

ور نداری بخوان سفره نیاز / دست میکن بسوی میوه دراز

این همه میوه و طعام و شراب / که درین عالم است در هر باب

آفریدست حق برای شما / تا فتد یک پیک خدای شما

گفت عارف که هر چه هست ملی / بهر ما آفریده است ولی

خلق ما از برای اینهانست / هستی ما فدای اینهانست

حق چو اشیا نیک و بد کرد است / خلق ما از برای خود کرد است

خوانده باشی و ما خلقت الجن / گشته باشی بصدق آن موقن

لام تعلیل یعبدون یاد آر / یا نگو نزا اگر و قطعا یاد

در نعم هر که روی منعم دید / منعم النعمت بسندید

یافت منعم بانس خود علش / انس با او بدل شد از نعش

قوت و قوه ز حق گرفت مدام / گشت مستغنی از شراب و طعام

اشارت بتقسیم جوع باختیاری و اضطراری

جوع آیین سالک راهست / شیوه عارفان آگاه است

جوع سالک باختیار بود / جوع عارف باضطرار بود

سعی نماید رونده مرتاض / از مطاعم بقصد جوش اعراض

تا دلش خوی با خوشی نکند / نفس او آهنگ سرکشی نکند

راهش آخر بمقصد انجامد / چون بمقصد رسید بیار آمد

مرد عارف چو یافت لذت قرب / نه باکلش کشش فتد نه بشرب

اکل و شربش چه باشد الحق / دایم او در حق است مستغرق

لقمه از خوان لطف خویش بپی / شرب از چشمه سار مستغنی

جان او در تجلی صمدی / دارد احرار ز حق تسلی ابدی

حاجت خوردن از تهی گشت است / هر صمد را بگو تو خود چه کیست

گر صمد را کسی کند تعریف / هو ما لم یکن له تجویف

وصف تجویف خاص امکانست / بری او ز نقص حرمانست

گر ز رحمن کند وجود تهی / بود از معنی وجود تهی

ذات رحمان چه هست عین وجود / خالی از خود کجا تواند بود

در بیان آنکه چون سالک خلیع العذار در مشتهیات نفس و از رهای طبیعت افتاد علامت بعد اوست و طرد اوست از ساحة قدسه

پی بمقصود کی برد سالک / تا شده نفس خویش را مالک

دل چو در نفس و وادیه اوست / گشت از او وایه پایه او پست

میجوز و میچرد بهایم وار / می برد میدرد سبع کردار

ز رخش تا بقرب میدوست / ور حریم حضور مطرود است

ای نهد پا برون ز حد حقوق / عاشق است و حظوظ جو معشوق

بر حقوق اقتصار ننماید / ره بکسب حظوظ بنماید

در معنی حقوق

رو بشد بدان حظوظ / یا قوام بدن بدان مربوط
از ضرورات نفس و از پیش / وز حقوق بدن شمار پیش
هست بی آن بقای نفس محال / ترک آن از اکل مبند خیال
وانچه زاید بود بدین مقدار / ز آرزوهای نفس بدکردار
نفس را باشد از قبیل حظوظ / هر که مردیست از او بود محفوظ
چون حقوقی بود طعام و شراب / نور زاید از آن و صدق و صواب
فعل خیرات و ترک محظورات / والذ از ترک و فعل صبر و ثبات
ور حظوظی بود معاذ الله / آید از وی نتیجهای تباه
ظلمت و غفلت و فساد و فجور / ریبت و غیبت و عناد و غرور
بر حقوق اقتصار کردن به / ترک حظ اختیار کردن به
پس لها هر چه خواستی کردی / عمرها هر چه خواستی خوردی

چیست آخر از آن ذخیره تو / جز دل تار و نفس تیره تو
دو سه روزی لب ببندان کن / راه مردان و دردمندان
بهر نای گلو و طبل شکم / چند باشی بجنگ غصه دژم
نای خالی بهست و طبل تهی / چند در نای و طبل لقمه نهی
تا تو این نای را نپردازی تنگ / نشنوی در جهان بلند آهنگ
تا برین طبل تازه باشد پوست / برسد صیت تو بدشمن و دوست
پیش از آن کت اجل بگیرد نای / بزنی طبل ازین سپنج سرای
شو علم در فنا و فقر قدم / نه بملک قدم بطبل و علم

در مذمت صوفی ظاهر نمای و معنی گذاران صورت پیرای

حذر از صوفیان شهر و دیار / همه نامرد مند و ادم خوار

هر چه دادی به پیشان خوردند / هر چه آمد ز دستشان کردند
کارشان غیر خواب و خوردن نی / پیشتان فکر روز مردن نی
دست شان صرف بر سفره و آش / فکرشان صرف وجه معاش
هر یکی کرده منزلی دیگر / نام او خانقاه یا لنگر
بهر نیل و امانی شهوات / کرده میل اوانی و ادوات
فرشهای لطیف افکنده / ظرفهای نکو پراکنده
دیگدان کنده دیگ بنهاده / کرده آلات طبخ آماده
چشم بر در که کیست کرده و شهر / یافته از طریق مردان بهر
گوشت آرد آورد و برنج / تا نشیند بصدر شیخ زمن
پیر ان بلاف بگشاید / بر حریفان گزاف پیماید
بکند پس زنخل و قلماش / تا بادم که بجه کرد داش

هر که اسباب آن بدیده / بگشاید بر آشنا دیده
بهر آنش است آشنایی او / ز آتش و دیگ روشنایی
هر کجا مفسدی مجالی یافت / کامردی را ز شهر رو بر تافت
گرد یاد حضور درویشان / که سرم خاک مقدم ایشان
سفره بر نان و قوطه بر خرما / کیسه بر نقل و کاسه بر حلوا
آمد از شهر با منزل وی / امردک همره او ز آری
پیر درون زد که السلام علیک / لیتنی دایما اعیش لدیک
شیخ بر جست در جواب سلام / که علیک السلام والاکرام
در شسم او بخندید و دغل / تمنای دست پوس و نعل
امردک نیز نزد شیخ دوید / روی بر دست و پای او مالید
او هم از رحمت مسلمانی / بوسه بر زدش به پیشانی

بعد از آن شیخ جای خود بنشست — بر پسش کار و بار در پیوست

کارتان چیست حالتان چون است — مال و اهل و عیالتان چون است

یک یک را جواب می‌شنید — رو در شخص کرد و زان پرسید

کین پسر میشود ترا فرزند — یا نشاکرد یا که خویشاوند

گفت زین هر سه نیست هیچکدام — لیک باباش نیستیش تمام

پیستی دور دور گردیدن — که ازو پر کار کشتعلیان

تمثل

سائلی گفت با کسی بعجب — با فلانت چه نسبتست و سبب

گفت او هست ترک و من تاجیک — لیک داریم خویشی نزدیک

دارد او بر درختها باغی — بر یکی کرده آشیان زاغی

هر کجا مرغ بر کشد آواز — رسد آوای او بدین ما

تا مرا جای بودن این جاست — گوش من پر صدای آواز است

تتمه سخن

چو یکی لحظه گفت و گو کردند — هر فتوحی که بود آوردند

شیخ مالید دست و پس بنشست — برد اول بنان و حلوا دست

پاره خورد و پاره بگذاشت — بار بخشش عاپیان داشت

نقل و حلوا بدست خود بپره کرد — ما فزد از برای شب جره کرد

بهر اهل فتوح فاتحه خواند — وز پی فاتحه معارف راند

گاه تفسیر گفت و گاه حدیث — گاه تسویلهای دیو خبیث

یکزمان از سخن بیارامید — تا نقل مشایخ انجامید

گاهی از شیخ خویش راند سخن — گاه از شیخ شیخ پیر کهن

از کرامات او دقایق راند — وز مقامات او حقایق راند

پنجمان گفت جمله پخته و نغز — لیک از پوست می نبرد بمغز

چون تو باشی ز ذوق حال بری — ذوق و حال ایشان چه شرح دهی

خواجه هیچ نی چه سود فغان — که فلان داشت این و آن بهمان

تمثل

با پسر گفت لولیی در ده — نیست چیزی زنان گندم به

گفت هرگز تو خورده بابا — گفت من خود نخورده ام اما

بود جد مرا کسی پالی — بافته از زمانه اقبالی

دیده بود او کسی چو آلی بشهر — که گرفتی زنان گندم بهر

تتمه سخن

پیشتر روز را که در تند — بخیل روز را شام کنند

وان جوابیچ که نقد کچینه — بود زاینده کان بشینه

حاضر آورد دیگ و کاسه طعام — داشت محبوس در وظیفه شام

چون شد او آش و ماش خورده روان — بر گرفت شد کاسه‌ها ز میان

نقلهای خیره پیش کشید — نقل میگفت و نقلکی می چید

چون ز شب در گذشت یکدو سه پاس — گفت بر نقل و نقل شکر و سپاس

جانب خوابگه قدم برداشت — بره و گرگ را بهم بگذاشت

گرگ بچه گرسنه بره زبون — چون نماند سلامت از وی چون

شیخ در خواب و مفسدی بیدار — شیخ بیکار و مفسدی در کار

ساخت اندر پناه لنگر شیخ — کار خود را که خاک بر سر شیخ

گر ز نیکی طمع آن غرر ن — بر تو خواند کان بعض الظن

بعض ظن گفت حق نه کل اخر — صدق بعض الظنون بود کمال

این نه صوفی گری و آزادیست — بلکه کیدی گری و قوادیست

شیخ و صوفی که گفتمش صد بار	میکنم زان گناه استغفار
ان فسرده پایه راچه استحقاق	کین سامی بدان کنند اطلاق
لقب و اسم پادشاهی چند	حصه باشد برین دغایی چند
بلکه زان پس کشش اینچنین کارست	حرف را تنگ و لفظ را عارست
گفتش او را نمونه بودی	تا من او را الخلق نمودی
تا بتمثیل شرح سیرت وی	کردمی هجو او عرب در ری

تمثیل

عرب را که بود پاک گهر	جانب ری فتاد راه سفر
دیدش دکانچه طباخ	جرب رودی نغیز در گستاخ
متعجب که یا عجم هاذا	خذ فلوسا و اعطنی بهذا
فلس از و بستد و بجای نهاد	یک بدستی از و بدستش داد

عرب اندر بغل نهاد و گذشت	گرد بازار و شهر و کوی بگشت
تا گمانش میان شهر و علو	جرب رودا ز بغل فتاد فرود
چون زباشش ده اسکینی	که پراغشش کنند ز مردم نهی
بغل از وی تهی و کیسه ز دانگ	خرزه برکف نهاده هر دو بنگ
ایها المسلمون بلده ری	بل وجدتم مثیل هذا الشی

در بیان سخن خوابی که رکن چهارم است از ولایت و مقام ابدالست

خواب مرگ و حیات بیداریست	صبح مرگ از حیات بیزاریست
میگریزی ز زخم نشتر مرگ	چکنی روی در برادر مرگ
خواب دزدیست زندگانی	نقد خود راز در دکانه
مثلی زد شنیز که دمه	که سپردن بدزد کالا به

گر این دزد از آن بود بالا	که سپردن بد و توان کالا
باشد ای کرده رو براه طلب	نیم عمر تو روز و نیم شب
شب تو چون همه گذشت بخواب	عمر تو نیمه شد بوقت حساب
بر تو خوابی دراز گردد روز	چونی از شب بدزد و بر روی دور
نی المثل گر شود ز عمر تو کم	روزی افتی میان غصه غم
صد شب از عمر خویش کم گردی	غم او از غرور کم خوردی
ره روان از ره بریدن شب	گرچه باشد هزار گونه تعب
چون بمنزل اشتر بخواهند	از زمان مدح شب روان دانند
انا اپا یرون کل رواح	یحمد و السری لدی الاصباح

اشارت الی قولهم عند الصباح یحمد القوم السری

روشن سالکان معنویست	گاه ایمان بعیب شب روست

ظلمات حجب گرفته تمام	از پیاده دمین و خلف امام
با وجود هزار راه نهانی	باشد اندوه فزای محنت رای
بامدادان که سر زنند زمین	زنوی الکشاف صبح یقین
رو داز میانه ظلمت شب	اشرقت ارضهم بنور الرب
شب رو یراشوند قدر شناس	بگشایند لب بشکر و سپاس
ترک پندار ما و من گویند	حمد من اذهب الحزن گویند
هرچه جز حق همه غمست و حزن	چه پر او دکان بخچه و زن
بر تو باشد ز هر یک اندوهی	گر تحمل نیاورد کوهی
لیک چون نفخه ز حق گذرد	گرچه غم کوه بار بود پرد
ان لله منزل البرکات	فی اجابین دهر و کم نفحات

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا الیها

متعرض شو پیدا اضهار را — قابل آن گشته جانهار را

ای بسا نفخه که آمد و تو حجاب — بر شامت وز دتو گشت و حجاب

میدهد بوی گل نسیم سحر — لیک ازان مرده هست را خبر

نفخه آمد رحق نپذرفتی — نفخه آمد دماغ بگرفتی

نفخه آمد نصیب بیداران — نفخه آمد طبیب بیماران

آنکه بیداری بیابد نصیب — آنکه بیماری بیابد طبیب

ای خدا نفخه کرامت دار — که شوم از شمیم او بیدار

بعد ازان نفخه که من بی من — بروم بوکشان سوی گلشن

گلشنی کو بود او العرض — جنة عرضها السماء والارض

اشارت الی بعض بطون قوله تعالی جنة عرضها السموات والارض

اصل جنات جنة الذاتست — عرضها الارض والسموات است

ارض چه بود حقائق اعیان — مستقر در نشیمن امکان

آسمان چه صفات با اسما — متاثر ز کثرت اشیا

بود اعیان ها سپر با صفات — مندمج در نخست رتبه ذات

وحدت صرف و هستی سادج — بود و اینها همه در و مدرج

امتیازی و اختلافی نه — اتفاقی و ابتلافی نه

ذات خود را چو کرد بر خود عرض — عرضش این آسمان شد و آن ارض

هم در آمد بکسوت اسما — هم برآمد بصورت اشیا

لیک در علم خویش بی در عین — بود در علم مندمج کونین

بار دیگر چو عرض کرد اعیان — کرد عرض و سمای دیگر یا

عرض شد ملک و آسمان ملکوت — مرده در تحت سلطنت جبروت

سوی ما رنجت در دو مین — عرض او عین آسمان و زمین

هرچه در غیب ذات باطن بود — در شهادت ظهور کرد و نمود

انچه در وی تجرد و تاثر — گشت ظاهر شد آسمان و اثر

آسمانی ولیک روحانی — نه هیولانی و نه جسمانی

وانچه آمد مخالف ارواح — عرض اجساد باشد و ارواح

طبقات تنستان زمین ازان — باشد اطباق آسمان جهان

ذات حق را که جنت اصلی است — عرضها الارض و السما نیست

چون عیان شد زغیب فیض قدم — عرض این هر دو شد بهم و بهم

در بیان معنی قوله علیه السلام الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

قال خیر الوری علیه السلام — اما الناس فی جمیع نیام

فاذا جاء بهم وان که بیوا — سکرة الموت بعدها انتبهوا

آدمی زاده در مبادی حال — بی نفس و هوا رود همه سال

غیر تن پروری ندارد خوی — سوی دانش نمی نهاد رو

و آن غفلت گرفته چشم و دلش — بگذشته نظر زآب و گلش

پی بزده ز شرط ما دانی — جز بلذات چشم جسمانی

لذت او در و بود محصور — همت او بود بران مقصور

عرض او بود جنبش و لب — اکتساب مراد نفس مجتنب

حرکاتش همه هوا و هوس — زندگی هوای نفس نفس

یکزمانش برای نفس تمام — خود دگر در بغیر نفس آرام

عقل و روح و قوا و ارکان را — جمله اقطاع کرده شیطان را

گشته هر یک بشغل دیگر بند — که بیارد کسی ازو پیوند

هرچه با او همی کند شیطان — هست از وی مخالف امکان

در کفش مانده سخت مضطر و خوار — همچو او زن بدبخت ادبار

تمثیل

داشت در ده تمام بیوه زنی — تازه روی و نازنین بدنی

بود در کنج خانه مالامال — یک دو خم روغنی چو آب زلال

روزی افتاد خواهشش که بشهر — برد و زو بهاش گیرد بهر

کرد از آن روغنک پر خیک پست — چست بالا و در میان بربست

مرد وار از کزند راه آزاد — جز سواره بشهر روی نهاد

چون ز ده دور گشت مقداری — آمد از ره پدید عیاری

سر راهش گرفت کای خوار — ملکه خورشید و ماه را جا در

از کجا میرسی چه داری بار — و ندری شهر با که داری کار

گفت با کس بشهر کارم نیست — زفتن از ده جز اضطرارم نیست

بار من روغنست میکوشم — کس بیابم بشهر و بفروشم

گفت بکشای بار خویش که من — میروم سوی ده پی روغن

تا همین جا بهاش بشمارم — تو بده من بشهر رو آرم

زن فرو جست و بار خویش گشاد — خیکها مرد و پیش مرد نهاد

مرد یک خیک را دهانش برید — روغنش بهر امتحان بچشید

داد در دست زن که دار نگاه — تا بخیک دگر گشایم راه

زن دگر بگشاد خیک دیگر پیر — داد بیچاره را بدست دگر

چون دو دستش بخیک بسته — و پس بر دوش بند آهسته

کرد بیرون ز پای شلوارش — پست لای خویش در کارش

زن بیچاره چون بدم فتاد — شوالنت و پست خویش گشاد

گرچه گر سوز خیک می‌انگیخت — خیک روغن بخاک ره میریخت

بضرورت بکار تن در داد — نام و ناموس انگور نهاد

گر ز روغن فراغتش بودی — وا من عصمتش بیالودی

که بپستی ز خیک و خیک بجنگ — کار را بر حریف کردی تنگ

ای بسا کس که لاف مردی زد — دم ز آیین رهنوردی زد

همچو آن زن بپای آن شد بند — خویش را زیر حکم دیو فکند

زیر فرمان دیو شد پا کن — شد فضیحت از آن سکون لیکن

غفلتش پست دیده ادراک — که ندارد از آن فضیحت باک

روز آخر که مرگ مردم خوار — کند از خواب غفلتش بیدار

شود از کار و بار خویش آگاه — که بر او کرد بود چون در راه

یادش آید که در جوار خدای — بارها زد بجرم و عصیان رای

فعلهای قبیح از او صادر — گشته و حق بود حاضر و ناظر

یادش آید که در فلان ساعت — دیو چون زد برو ره طاعت

رخ ز فرمان کردگاری حق تافت — سوی کید و فریب دیو شتافت

هرچه در شصت سال اما مشاد — کرد از شر و خیر پیش نهاد

یک یک پیش چشم او دارند — آشکارا بروی او آرند

قال الله تعالی یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب الله

بگذرانند گر نشد و الا — بانگ وا حسرتا و وا ویلا

حسرت از جان و بر آرد دود — وان زمان حسرتش ندارد سود

پس که ریزد ز دیده اشک ندم — غرق گردد ز دیده تا بقدم

ز آب چشمش شود در آن شیون — آتشش را نجاست روغن

کاش این گریه بیش از این بودی — غم این کار پیش از این خوردی

دادی از جو بیار دیده نمی — کشتی از نامه سیه رقمی

نم چو پود این همان که گرگ اجل — خشک گشت از تف سموم اجل
گریه روزی که بود فایده‌مند — از جهالت بخنده شد خرسند
چون زمان نشاط و خنده رسید — آتش از چشم و خون ز دل بچکید
تو چو فلیضحکوا قلیلا گفت — او ز پس خنده همچو غنچه شکفت
جوی چشمش نشد ز رشح جدا — هرگز از چشمه سار ولیبکوا
لاجرم روز ضحک و ابتشار — خون فشاند ز دیده خونبار
همه ضاحک ز عیش مستبشر — او ز رنج عنا عبوس و کدر

تنبیه للغافلین و ایقاظ للنائمین

ای بمهد بدن چو طفل صغیر — مانده در دست خواب غفلت اسیر
پیش از آن کت اجل کند بیدار — گر فردی ز خواب سر بردار
چون دری مدح عاشقان شد — تتجافی جنوبهم گفتند

چه نهی تن به بستر و بالشت — سر بر آور که زشت باشد زشت
دوست بیدار و مرد عشق امین — سر براحت نهاده بر بالین
یار هشیار و مرد عشق پرست — خفته در خوابگاه عشرت است
پیش عارف که ره بحق برده — زنده حیست و غیر حق مرده
زنده جاوید آنکه بر بستر — مرده کان از چه بیکسی در بر
حی قیوم پیش تو قایم — تو گرفتار مرده کان دایم
چشم بر چشم تو خبیر و بصیر — حشمت از مردگان تنبیه نگیر
چند باشی درین معامله گرم — شرم بادت ازین معامله شرم
چون حیا شعبه‌ای ز ایمان نیست — بی حیایی دلیل طغیان نیست
هر که موقن بر آن بود که خدای — حاضر و ناظر است در همه جای
در و دیوار و طاق و بوآب — نیست بر دیدن خدای حجاب

در پس پرده‌های تو بر تو — که تواند مخالفت با او
هر که داند که اوج قمه عرش — تا حضیض بساط خاکی فرش
از ملایک بر است و ارواح — مطلع بر بیان کل و اشباح
کی تواند بجنبش و آرام — بر امور قبیح کرد اقدام
هر که داند که کاملان بشر — که نهانند در میان بشر
کو با بلندی و پستی — پیش ایشان بود و کف دستی
از همه خوب و زشت آگاهند — لیک افشای آن نمی‌خواهند
کی تواند ز طبع دیو سرشت — دست بردن بفعل ناخوش زشت
هر که داند که مؤمن آگاه — منظر پس بود بنور الله
خواند از لوح جبهه‌ی سر عیان — هر چه باشد نهان ز خلق جهان
کی تواند که در شب دیجور — کرده پنهان هزار فسق و فجور

بدر آید ز خانه وقت صباح — هر سحر پیش اهل صلاح
پیش او گوید دوش پاس پسین — دیده‌ام خواب این و واقعه این
با نبی و ولی شدم همدم — ساحت دور از خود مرا محرم
که فلان میر یا فلان دستور — یا فلانه ز افتخار صدور
خاصه ما و برگزیده ماست — نام او ثبت در جریده ماست
دولت او مدام خواهد بود — جاه او مستدام خواهد بود
سازدش گردش سپهر و شهور — بر اعادی مظفر و منصور
بافد القصه او خوش آمد باف — صد از ینهار تار و پود گزاف
بر قد هر کسی مناسب او — که بود لایق مناصب او
طرفه‌تر آنکه این گروه خران — گروند از کمال حرص بدان
هر چه بر امتداد جاه و جلال — باشد از نوم و یقظه او دال

یک یک را کنند از دو نادر ... نپسندند کان شود دیگر
طبع ایشان ازان بود مجهول ... که کند هرچه غیر او بپسند قبول
هرچه ش آمد که گویش بی دروغ ... گیر وش نفس ازان دروغ فروغ
هرچه باشد ازان خطا و غلط ... نکند رو ازان بهیچ نمط
کند از عادت صدق گوینده ... همچو او پیاده مرد خرنده

قصه روستایی و دراز گوش مرلنگ پشت ریش بازار
برد خرفروشان و دلال فرا او رسانیدن که که میخرد
خرجوان روان تن در پند روستایی شنید و باور
کرد و پشیمان شد

پیاده مردی عقل و زیرک ... داشت در ده یکی ضعیف خرک
خرک پیر و سست و لاغر و لنگ ... گر زرفتی دو روز یک فرسنگ
پس که از زور کار دنبه درشت ... نه دم او درست مانده نه پشت

از از

هرکرا از ضرب کرنبا سودی ... راه را جز بکره همی پیمودی
بود دایم ز زخم مرد سلیم ... سرخ گشت او ز رنگ ادیم
گر رسیدی بکوی کی تاریک ... همه عالم بروشدی تاریک
ور شدی راه هم زبوش گل ... بودی ز آن گل گذشتنش مشکل
روزی او ساده پسوی شهرش برد ... بحریفان خرفروشش سپرد
یکی از جمع خرفروشانه ... بهر آن کار ریش زد شانه
بانگ میزد که کیست در بازار ... که خرد بهر خود خری رهوار
خر نکو است نرم جای و روان ... سخت در راه و تند در میدان
جهد از جای اگر رسد شل ... پیش تازیانه اش بکفل
ملکه بر پایه اش گر آیدش ... گامها بگذرد ز پایه خویش
میجهد همچو باد جای بجای ... میرود همچو آب در گل و لای

پست جوی بزرگ و نهر عظیم ... پیش او کم ز جدول تقویم
خلق از آن گفت و گوی میخندید ... لیک او پیاده مرد چون بشنید
سر فرا گوش خرفروش آورد ... کای بیازار خرفروشان فرد
اگر این قصه را پست میگوی ... راه این عرصه را پست می پوی
سخن گوییست بس کن گوش ... مفتش یار ده بکس مفروش
ور شد کسی چنین ستوده الاغ ... که تو گفتی کنم بشهر سراغ
ای عجب آن چه دان من بود است ... روز و شب زیر ران من بوده
بار در خانه من بکرد جهان ... من طلب کارش آشکار و نهان
پا بپخش داد کای سلیم القلب ... گرده در سر از تو فهم و دانش سلب
بلکه هرگز ترا نبود دستان ... گر تو گویم کسی بود دستان
پا لها شد که راکب او بی ... قصه او ز من مپیچ بهی

مراد

بگزافی که بر زبان و پیمانه ... راندم از بهر گرمی بازار
در صفتهای این متاع پست سقط ... از جهالت جدا و فتی بغلط
خواجه را پیش که عمرهای دراز ... بوده در حرص و بخل و خست ای
غیر جمع درم نورزیده ... گرد کیسه کرم نگردیده
گر کنندش کام بسی ندان ... نه از آن کش و با نکت لیسانان
گر کنندش ز تیغ پنج انگشت ... نه دهد حبه چیره ون ارشت
ور درم و از کفش شربد ... به که دینار از کفش بشربد
چون نهد پا در آفتاب پیش ... گرد از ترس سایه خویش
یکسی کاوش کاپه دردن ... تا بگیرد نیفکند بیرون
کرده بر خاطران مهر دهوش ... نخورد راحون کبای مرخش
پس که میدارد ش گسر نگاه ... نست تیس ایکس از وی راه

صرف دینار و درم مجموع پیش او هست سطاعا ممنوع
پس که میدارد شش زکبر نگاه نیست کس را که بپرسد از وی راه
صرف را چو ندیده صرفه خویش حرفی از کرم پرداخت حرفه
همچنین سر تار کند بمثل مدح او طامع چنین و غل
کای چو حاتم بجود گشته شهیر پیش تو صد چو معن بسته کمر
صیت جود کف تو در عالم طعن معن است و ماتم حاتم
ذکر حاتم بعهد تو تا کی شد ز نام تو نامه او طی
پیش تو یاد معن بی معنی است هر گدای جود تو معنی است
ز ابلهی گوش سوی او دارد گفتهاش جمله راست پندارد
زاغ عجب اندر آشیان دماغ بنهدش بیضه زان فسانه لاغ
از خیالش نهد نهالی پر کش بود کبر ترک نخوت بر

هر که او ابله سفیه پیشه نکند در دل خود اندیشه
کانچه گفت او منافق طامع نیست قطعا موافق واقع
همه کذب است و افترا و نفاق ندهد بوی از وفاق وفاق
نخوت آرد ز جانب ممدوح که کند پیر با بهای فتوح
زور و بهتان ز جانب مادح که بود در کمال دین قادح
باشد القصه هر دو را مشئوم زان بشرع نبی بود مذموم

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم احثوا التراب فی وجوه المداحین کذا فی صحیح مسلم رحمه الله وفی المصابیح رجل رجلا عند النبی صلی الله علیه وسلم ویحک قطعت عنق صاحبک والسلام

گوش بر مدح مدح گو کم نه بلکه احثوا التراب فی وجهه

مدح گوی که تو در بر تو خاک ادبار ریخت بر سر تو
هر چه بر تو ز نفس شور انگیز ریخت بر دار و در رخ او ریز
پیش خیر البشر نکو سیری کرد روزی ستایش دگری
گفت ویحک قطعت عنق اخیک ساختی روز روشنش تاریک
مدح تا یار خویش گزیدی گردن یار خویش ببریدی
گرچه کردی بلند مقدارش کشتی از تیغ عجب و پندارش
جان قدسی که جسم خاک وست عجب و پندار وی هلاک وست
باشد او را در این سرای سپنج زندگانی و زندگی بخدای
از خدا چون بخود شود محجوب خدمت مرگ بروی ازدلوب
ظاهرا گرچه زنده اش خوانی باطنا مرده است تا دانی
انما الناس کلهم موتی نیست جز اهل علم مستثنی

لیک علمی که باشدت قاید گر بدان سوی حق شوی عاید
پرده از دیده تو بردارد جز حقت پیش دیده نگذارد
بردت زین جهان چو پس آمد زنده پاینده ذات بحق جاوید
نایدت پیش جز ذوق شهود غیر حق قدیم و حی ودود
همه را ظل ذات او بینی جلوه گاه صفات او بینی
چون بذات و صفات خود نگری لیک از ذات آن کو صفات بری
گر کسی گویدت ثنا و مدیح به بیان بدیع و لفظ فصیح
گرچه بر تو زدی شود واقع دانی او را ز حق تجلی رایع
نخوت و کبر بر تو ره نزند آفت و عجب گرد تو نتند
ور تبسم لب تنطق بگشایی که کسی را بمدح بستایی
مدح تو حمد حق بود یکسر لیک ظاهر بصورت مظهر

نبود باعث تو حرص طمع	از پی دفع جوع و خدمت شبع
بر جبین مادح جهان ممدوح	کند این مدح فتح باب فتوح
همچو مدح ابو فراس شهیر	بود زد تو بر صغیر و کبیر
بر امامی که عابدین را زین	بود اعنی علی بن حسین
پور عبدالملک بنام هشام	در حرم بود با اهالی شام

میزد اندر

میزد اندر طواف کعبه قدم	لیک از ازدحام اهل حرم
استلام حجر ندادش دست	بهر نظاره گوشه‌ای بنشست
ناگهان نخبهٔ نبی و ولی	زین عباد بن حسین علی
در کسا و بها و حلهٔ نور	بر حریم حرم فکند عبور
هر طرف میگذشت بهر طواف	در صف خلق می‌فکند شکاف
زد قدم بهر استلام حجر	گشت خالی ز خلق راهگذر
شامی کرد از هشام سؤال	کیست با این چنین جمال و جلال
گفت نشناسمش ندانم کیست	مدنی یا یمانی یا مکیست
بوفراس آن سخنور نادر	بود در جمع شامیان حاضر
گفت من می‌شناسمش نیکو	زان چه پرسی بسوی من کن رو
این کس است آنکه مکه و بطحا	زمزم و بوقبیس و خیف و منا

حرم و حل و بیت و رکن حطیم	ناودان و مقام ابراهیم
مروه مسعی صفا حجر عرفات	طیبه کوفه کربلا و فرات
هر یک آمد بقدر او عارف	بر علو مقام او واقف
قرة العین سید الشهداست	زهرهٔ شاخ دوحهٔ زهراست
میوهٔ باغ احمد مختار	لالهٔ راغ حیدر کرار
چون کند جای در میان قریش	رود از فخر بر زبان قریش
که بدین سرور ستوده شیم	به نهایت رسید فضل و کرم
ذروهٔ عزت است منزل او	حامل دولت است محمل او
از چنین عز و دولت ظاهر	هم عرب هم عجم بود قاصر
جد او را پسند نگین	خاتم الانبیاست نقش نگین
لایح از روی او چراغ هدی	فایح از بوی او شمیم وفا

طلعتش

طلعتش آفتاب روز افروز	روشنایی فزای ظلمت سوز
جد او مصدر هدایت حق	از چنان مصدری شده مشتق
ز حیا نایدش پسندیده	گر گشاید بروی کس دیده
خلق از و نیز دیده خوابانند	که مهابت نگاه نتوانند
نیست بی سبقت تبسم او	خلق را طاقت تکلم او
در عرب در عجم بود مشهور	کو مدامش مغفل مغرور
همه عالم گرفت پرتو خور	گر ضریرش ندید زان چه ضرر
شد بلند آفتاب بر افلاک	بوم از آن بهره گر نیافت چه باک
بر نکوسیرتان و بدکاران	دست او ابر موهبت باران
فیض او ابر بر همه عالم	گر بریزد نمی نگردد کم
هست از آن معشر بلند آیین	که گذشتند از اوج علیین

بهدلیل

حب ایشان دلیل صدق وفاق	بغض ایشان کفر و نفاق
وز ایشان مایهٔ علو و جلال	بعد ایشان مایهٔ عتو و ضلال
گر شمارند اهل تقوی را	طالبان رضای مولی را
اندر این قوم مقتدا باشند	و اندر این خیل پیشوا باشند
گر بپرسند ز آسمان بالفرض	یا بلی من خیار اهل الارض
بر زبان ملایک و انجم	هیچ لفظی نیاید الا هم
هم غیوث الذی اذا ابسور	هم لیوث الشری اذا ابهور
وگر ایشان بیابی اسب در افواه	بر همه خلق نعبد ذکر الله
بر سرنامه را او ح [illegible]	نام ایشانست بعد نام خدای
ختم سر نظم و نثر را الحق	باشد از این نام شان رونق

تمام شدن مدح امام زین العابدین و قصیده

رضی الله عنه و غضب کردن هشام بر
فرزدق و حبس کردن وی در زندان

چون هشام آن قصیدهٔ غرا	که فرزدق همی نمود ادا
کرد از اغاز تا باخر گوش	خونش اندر رگ از غضب زد جوش
بر فرزدق گرفت تنگی دق	همچو بر مرغ خوش نوا عقعق
ساخت در چشم شاه بیان ارش	حبس فرمود بهر آن کارش
اگرش چشم راست بین بودی	راست کردار و راست بین بودی
دست بیداد و ظلم نگشادی	جای آن حبس خلعتش دادی
ای بسا راست کو نشد مدل	از حسد حس او و شد احول
انکه احول بود در اول کار	چون شود حالش از حسد اخر

افت دیدهٔ حسد خرد رستست	رمد دیدهٔ خرد حسد است
از حسد دیدهٔ خرد شد کور	وز رمد دیدهٔ حسد بی نور
جان حاسد ز داغ غم فرسود	وز غم آسوده خاطر محسود
دایما از طبیعت حاسد	بر خدا معترض بود حاسد
که چرا داد نعمت اهل [illegible]	مر فلان را همی و بد مرا
کرد انعام هیکند خوش دل	کاش ازان نعمت بیاز دستش زایل
حسد المرء یاکل الحسنات	وان اعتقاد کسب بها [illegible]
بکشد از شرر شرر هیزم	این ضرر کز حسد کشد مردم
این حسد خاصه کاهل نقص و هوا	جای اما ن نعیم بعد و وصال
می برند از گزیده گان خدا	جای اینان مقر قرب و وصال
زاسمان مه همی دهد پرتو	بر زمین سگ همی زند عوعو

زاسمان

زاسمان خور همی درخشد فاش	بر زمین کور می شود خفاش

خبر یافتن امام زین العابدین از مدح فرزدق و دوازده
هزار درم از برای وی فرستادن و گفتن فرزدق که این
اشعار بسیار گفته بودم و مدایح و مدایح دروغ آورده
ابیات بهر کفارت بعضی ان ابیات که گفتم برای خدا
گفتم و دوستی فرزندان رسول علیه السلام

قصه مدح بو فراس شنید	چون بدان شاه با سپاس رسید
از درم بهر آن نکو گفتار	کرد حالی روان دوازده هزار
بو فراس آن درم نکرد قبول	گفت مقصود من خدا و رسول
بود از آن مدح بی نوال و عطا	زانکه عمر شریف را خطا
همه جا از برای سر هیچ	کرده ام صرف در مدیح هجی

نافتم سوی آن شه عیان — هر کفارت چنان نخچاپن
قلتها الضالو جه الله — لا لان استیعنض اعطا
قال زین العباد و العباد — انچه از ما بداد پس نستاد
زانکه ما اهل و تبت اجابتیم — هرچه دادیم باز نستانیم
ابر جودیم در نشیب و فراز — قطره از ما بانگردد باز
افتابیم بر سپهر علا — نفتد عکس ما دگر سوی
چون سر زد ق از ان فلاکرم — گشت پنها قبول و کرد دم
از برای خدای بود و رسول — هرچه امد از دوده قبول
بود از ان سر و قصد شاه حجی — میکیم من بسم از فرزدق
ریحه زان سجال لطف و نوال — که رسیدش از ان خجسته آل
زان حریفم از ان رسید حرفی — بندم از دولت ابد طرفی

صادق

صادقی از مشایخ حرمین
گفت نیل مراضی حق را — پس بود این عمل فرزدق را
گر فزونیش زر ذو قصر حیات — بر نیامد نجات نا قی نجات
سپتعد شد رضای جبار را — مستحق شد ریاض رضوان را
زانکه نزدیک حاکم جایر — کرد حق را برای خوی ظاهر

در بیان انکه مدح اهل بیت رسول مدح مادح است
و محبت مناسبت با ایشان م

مادح اهل بیت در معنی — مدحت خویشتن کند یعنی
مومنم موقنم خدا شناسم — ور خدایم بود امید هراس
از کجا در اعتقاد پاک — نیست از طعن که نهادم باک
دوستدار رسول و آل ویم — دشمن خصم بدخصال ویم

شرح حالات [illegible]

چو مرا سنگان اشانیست — رخت من از دکان ایشان نیست
همچو سلمان شدم زاهل البیت — گشت روشن چراغ من زان زیت
انا مولی لهم و مولی القوم — کان منهم و لا اخاف اللوم
هست عشقم عاشقان دایم — لا نخافون لومة اللائم
چون بود عشق صادقان دایم — کی زرکید منافقان ترسیم
این رفض است محض امانت — رسم عرفان اهل ایمانیت
رفض اگر هست حب آل نبی — رفض فرض است بر ذکی و غبی

و للشافعی رضی الله عنه لو کان رفضاً
حب آل محمد فلیشهد الثقلان انی رافضی

شافعی انکه سنت نبوی — ز اجتهاد و علم اوست قوی
بزبان فصیح و لفظ متین — گفت در طی شعر سحر این

کرد

[illegible] رفضی ابی محمد ... حب آل محمد ... [illegible]

گر بود رفض حب آل رسول — یا تو لا نماند ان تو ل
گو گواباش آدمی و پری — که شدم من غیر رفض بری
کیش من رفض و دین من رفضیت — رفع من نقص و ما نقی خفض است

در بیان انکه اصل مذموم بودن مذهب رفض لواسطه
بغض اصحاب رسول است نه بواسطه حب اهل بیت
رضوان الله علیهم اجمعین

رفض نی بد ز حب آل عباست — بدی از بغض اهل وفاست
بغض آنان که مقتدا بودند — پا تفار سر بدی بودند
از وطنها مهاجرت کردند — بر المها مصابرت کردند
پایه دین بلند از ایشان شد — کار شرع ارجمند از ایشان
بانی دین رشد ایده و احوال — بذل ارواح کرده و اموال

در سفر همرکاب او بود / در حضر هم خطاب او بود

همه آثار وحی دیده از او / همه اسرار دین شنیده از او

رضی الله عنهم از سوی حق / بهر ایشان ثنا ز مطلق

و رضوا عنه منصب ایشان / برتری از همه رضا کیشان

چون همه مرضی خداوندند / چه غم ار عمرو زید نپسندند

هر که باشد پسند خالق پاک / گر نباشد پسند خلق چه باک

لعن گر رافضی شود واقع / لعن او هم بدو شود راجع

قدر اصحاب از او بود برتر / که ز طعن چنان شود دیگر

ذروه عرش از آن بود بالا / که نیفتد خس ار رسد آنجا

هر که بر روی مه فشاند تف / یا زند بر چراغ انجم پف

روی خود را از آن تف آلاید / وز پف آن نفس خوش فرساید

ورنه در آسمان و انجم / کار نقصان ز پف و تف مردم

در بیان آنانکه صحابه کرام را مذمت می‌کنند و بیان آنکه مذمت جاهل در حقیقت مدح است

هر که از رفض خلق شد خلقت / ز خلق نکو نیک باخلقت

چه بتر زینکه ابلهی بر عوام / لب گشاید بسب شیخ کرام

چه بتر زانکه جاهلی نسنده / گوید اندر حق صحابه بد

آنکه باشد بدش از ذم کم / چون بود گر ورا ز ذم دم

وانکه باشد دعاش آفرین بوی / چون بود گر کند نفرین روی

مدح جاهل بصورت ار چه ذم است / گر بمعنی نظر کنی مدح است

ور چه مدحش بود بظاهر قدح / لیک باشد ز روی معنی مدح

زانکه مدح از مناسبت خیزد / جنس در مدح جنس آویزد

نقص باشد ز مرد صاحب دل / که بود همطویله جاهل

مدح کردن ز جنبی و اپسی / هست برهان بعد و ناجنسی

دور بودن ز شیوه جهال / از سمات فضیلت است و کمال

مدحت رافضی ابن عم علی / دایما بر علی و آل علی

عذر آن کرده ام بیان ز پیش / رو از آنجا کشف مشکل خویش

در تفسیر قوله تعالی انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا

معنی انما یرید ای تمه / آن بود پیش عارف آگاه

که خدا را ز لوث رجس و فساد / هست تطهیر اهل بیت مراد

نیست پوشیده بر اولو الافهام / که بود رجس تیز ز آثام

چون تو در رجس ذلت و عصیان / نیست تطهیر آن بجز غفران

پس همه اهل بیت مغفورند / وز عقوبات آخرت دورند

از گنه چون نه بیت و نه نشان / شوان بهر این بلیغ نشان

از معاصی مدارشان معصوم / وز ز ایام بسیارشان محروم

از یکی گر جریده دار سنی / کش بنقص شرع شو ای سنی

بر روی احکام شرع اجوا کن / زانچه مشروع نی تبرا کن

بطبیعت در او مکن مدخل / دین خود را در آن مکن مختل

ور شود با یکی ز صحب نبی / در مقام جفا و بی ادبی

زان حکایت بلطف معنش کما / باوی از روی شرع گوی سخن

لب بگشا ز نام اسیر نکشای / تا سزا را ببا سزا مزدای

تعصب بگوی دشنامش / جز بحسن ادب مبر نامش

چه عجب گر وی ان کلام فضول / در گذارند بهر روح رسول

تو موا خذ شوی با ین بدان … کز ترا بافت بر زبا جهان

اهل و بیت طهارتند اینها … نور چشم بصارتند اینها

اختر برج شرع و ایمانند … گوهری درج صدق و اخلاصند

بهره مندند از نبی و نبیه … کالو لد کفته اند و سر ابیه

همه جزوند را ز جزء کل … هست در جزو شمه از کل

چون زر اکسیر و نماید اثر … پس اکر کو بهاپت کردد زر

آید ان شمه مایه تاثیر … جزو هیچ مس اپتا و اکسیر

کشته را کسیر زر ناب ایمس … کر جه مس می نماید اپدر خس

پیش حس پیش عقل زر پت … پیش ان سنک و پیش او کهر پت

کم از چس زر و کهر زارد … که اغالیط حس ندارد حد

کر ز زر ناب از مس آلایم … قیمت زر از ان نفر اید

رنگ مس هست بر رخ زرغش … هر بکا کان بود در کوش

تا بدان ابلهی فریب خورد … کیرد این مس قلب و زر شمرد

در بیان طایفه متفاوت تا آل که خود را آل نبی و اهل و بیت شمرند و حال آنکه نباشند لعن الله داخل فیها بغیر نسب و الخارج عنها بغیر سبب م ۲ ۲

همچو این جاهلان جاه طلب … که غلو کرده در علو نسب

پدر و مادر از نسب عاری … پر افتاده در نسب زاری

دی پدر از اراذل قرویی … پر امروز رسیده علوی

مادرش لولی و پدر لالا … او زند دم ز حیدر و زهرا

پا زند از آل مصطفی خود را … دارد از نسل مرتضی خود را

کو ید این لیک خلق و فعل فش … دم بدم میکند دروغ و اش

پسری کش پدر مغیره بود … مرتبی را چه پایان نپره بود

کی بود را اهل و بیت او اهل … که کریزد ز جهل او بو جهل

زد خری لاف با خران دکر … که مرا خویش هست پدر

داد از اهلیکی جوابش باز … که کواه تو پس و کوشش دراز

پیک در ناف شد که من مشکم … مید پد بوی خوش تر و خشکم

ناف را چو شکاف مشک کرو … سد شیه زان کزاف کفش روش

روبهی کفت با شتر که عمو … از کجا میرسد تو را پت یکو

میر سیم کفت حالی از حمام … شسته ام ز آب سرد و کرم اندام

کفت روبه که شاهد اینت … پس بود این و پای جرکت

از شپش همه اعضا … هست در باشنه ترا پیدا

می ندانم که باوی وینی … این جه کیسه اخپست و بی ادبی

ناکسان چون کنند وی پاکان … نسبت خویش با خبان پاکان

مایه زرق وقلبی و دغلی … کی بود نقد مصطفی و علی

مرغ بابل بد آن میس … چون بود در آشیانه قدیس

میوه بد مذاق تلخ سرشت … چون بود حاصل درخت بهشت

کی جو نافه خریطه پر کین … قند از ناف آهوی مشکین

هذیان سیلم کذاب … کی بود زاده حدیث کتاب

چون بود موجب مقر منش … سلب شرارت در تنبیه بشین

مید پد سلب در نتیجه نشان … کر نشد او ز موجبات نشان

لعن الله و تبارکا لا دب … داخلا فیهم بغیر نسب

باد لعنت بر انکه چهره خر … کرد پیوند سپلک در دکهر

باد لعنت بر انکه دیده و دوخت … خاک تیره بنرخ مشک فروخت

بود نعمت بر آنکه روی اندود … کرد پیش او همچو زر بنمود
هش ازین فاضلان یکی بودم … که ز کسب و هنر نیاسودند
بود در سر زمان سرحال … سعیشان در مزید فضل و کمال
هنری جا نکرد در دلشان … که بکوشش نگشت حاصلشان
نسبت اهل و بیت برخواندم … لیک در کسب او فرو ماندند
با کمال جلی و قدر سنی … بر سنی شدند و نه چنی
جد آبا بلان این دوران … گر چه بت انجه بود در امکان
عمر در جیب و چوپ بردند … تا ز امکان بفعلش آوردند
بعد از آن ها یکی فرسودند … در نسب راه کسب پیمودند
از منت نامهای آل رسول … بر نشبان که او نهاد قبول
نیست چون شیوه آن کردند … که سر خویش را عیان کردند

بمعزال

سپاهش آل خویش را بستم … همچو استاد آل کرده نعم
شد ز جولاهکی و مال کری … حالشان مشغل کریی مال
لیک باشد پس پیش عقل محال … که کلیم سیاه کرد دال
او چنان کین محال می طلبد … زر در روی آل مطلبند
نوبت ای خدای حجاج … بر پر او ز معدلت تاج
تا خبان کاو ویش نفس جهول … گرد حد در روا آل رسول
کند این حزین آتش و داد … دفع این را ده کان پر و فساد
شود از آب تیغ تیغ ماز … از شعار رجال آل این عار

در بیان آنکه باعث آنان که خود را از جمله اولاد
حضرت سید المرسلین می‌دارند و نسبت

باعث مدعی برین وسواس … نیست جز جاه غذا الناس

تا بیابد ز خواص و عام قبول … میکند خویش را ز آل رسول
چون ندارد قرابتی و نبی … دم زند از قرابتی طبنی
نسبت جان و دل چو با سید بست … نسبت آب و گل چو سود دهد
بود بو طالبان نبی طلب … مرتضی امام و ولی را آب
خویش نزدیک بود با ایشان … نیست دین یافت او و نیا ایشان
هیچ سودی نداشت او نسبش … شد مقر در سقر بولهبش

در بیان آنکه چون کسی را با حضرت رسالت علیه السلام
نسبت دینی درست نباشد دعوی نسبت طبنی سود ندارد

شیخ مهنه که در قضای وجود … پس از و مه نبود در اهل شهود
بود صاحب نی ز رنگ کبر و ریا … یافت زان عکس کبریای جدا
پادشاها مجلس مساحت … رد صحبت بهر کسی می‌تاخت

رددا

برد روزی زه ذوق او روی … ره بدان جمع سید علوی
شوکت و جاه شیخ را چو بدید … شوکتان شوکتش ببنه خلید
گفت هستم من آل پیغمبر … این بزرگی مرا بود در خور
با چنین فخت و نسب که مراست … این بزرگی نصیب شیخ چراست
هر چه لی که در تقابل شیخ … کرد اندیشه تاف در دل آیح
شیخ اندیشه لیک کری … رویش از رنگ احجاب بری
گشته در مرکز جهان مرکوز … روبروی جهانیان شور و روز
هر چه ظاهر شود ز جمله جهات … منعکس گردد اندران مرآت
نزد این شیخ گر روی ها … خاطر از زشت و خوب خالی دار
کانجه ما سید و الدان بکرد … بر دل شیخ افکند پرتو
گر بود زشت آه و داویلی … ور بود خوب با دلی اولی

پیاده نه لوح خویش پس دمی   تا شود از وی پر نقش ضمیر
تا بود لوح تو حریف حروف   کی تحریر آن شوی موصوف
گفت القصه شیخ با علوی   کای فروع چراغ مصطفوی
ز نسب یافت آنچه جد تو یافت   از نسب کس تقرب حق نشناخت
از نسب ساختی سرافرازش   بو لهب بود نیز هم رازش
من هم این رتبه نیافته ام   بلکه در پی روی شتافته ام
مصطفی را ز فضل ربانی   گشته ام در متابعت فانی
بره پیشش فرو شده ام   تا بجدی که حمله او شده ام
هستی من در وجود او برسید   حق بمحبوبی خدا رسید

تفسیر قوله تعالی قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله

با پیمبر گفت ایزد متعال   که بامت رسان بلطف مقال

ان تحبوا الله فاتبعون   هست کار از متابعت بیرون
مایه قرب حق متابعت است   پیروان راستی متابعت
هر که جان در متابعت در باخت   حکم یحببکم الله ش بنواخت
مقبلی کشیده محنت و رنج   برد اقبال و بخت تا سر گنج
در ره گنج خانه جای گدای   مانده بر خاک از و سایه پای
هر که دیده بر وی نشانه نهاد   دولتش ره بگنج خانه گشاد
وانکه ره دور از آن نشانه بسر برد   گم شد و ره بگنج خانه نبرد
گنج وحدت خدای الملک است   ره بسوی او رعایت سنن است
هر که در بند آن رعایت پیش   بهره زان گنج بیش گیرد بیش
مصطفی کز مقام مجذوبی   شد مکرم بنام محبوبی
راز فرمن نخست مطلوب است   لم یزل لا یزال محبوب اوست

هر که با او مشارکت خواهد   جان براه متابعت کاهد
خویش را دامان کند پابند   تا شود همچو او سعادتمند
جذب حق پیش راه او گیرد   در پیش تا قدم فرو گیرد

در بیان آنکه هر چیز را که معشوق در آخری مشابهت باشد بقدر مشابهت عاشق را بدو میل افتد

هر که در راه عاشقی روزی   خوش دهد باشد غم دلفروزی
هر چه همرنگ یار او باشد   از دل و جان نگار او باشد
مه بر آید بسوی او نگرد   حسن چهره روی او نگرد
سرو چند بقد او نازد   صفت سرو ناز آغازد
وقت گل سوی باغ بشتابد   بو که از باغ بوی وی یابد
دامن گل ز خون دل شوید   بوی پیراهنش ز گل جوید

نرگس مست را بخواباند   که بچشمان یار او ماند
سر زلف بنفشه تاب دهد   سبزه را از آب دیده آب دهد
کان ز زلف کجش بود باری   وین ز خط خوشش نموداری
با لب غنچه خنده پیاز کند   جعد سنبل گشاد دراز کند
کان ز لعلش بود شکر خنده   وین ز جعدش بود پراکنده
چون به بیند بکوه کبک دری   که کند در خرام جلوه گری
سر نهد پیش او بصد خواری   که تو رفتار یار را مانی
چون بسوی دشت تیز پای شود   با غزالان غزل سرای شود
یاد او چشم خوابناک کند   چشمشان از غبار پاک کند
هر کس منزلی که روزی یار   خانه کرده ست یا فکنده گدا
بگذرد زان مرابع اطلال   تا نبارد ز گریه مالامال

ریزد از ابر دیده خندان چون / گر شود دامن من گلگون
گر بیابد یکی شکسته سفال / قدحی گردش خجسته بفال
باده عشق و شوق نوش از او / همچو می خواره کان خروشد ازو
گاه با دیگدان شود دمساز / گاه با خیمه پاره گوید راز
گاه بیارد ز خاک و خاکستر / بهر خواب پس خوی دبستر
اثر پای ناقه اش چو محل / آورد در رقص عاشقانه جل
هر چه بیند بعالم القصه / گر جمال ویش نبود حصه
کند از جان و دل بدان میلی / همچو مجنون بجانب لیلی
هر کجا بیند آن جمال فزون / گیردش پیش جذب عشق جنون

قصه خلاصی کردن مجنون آهو را از دست صیاد
بسبب مشابه بودن لیلی

صید جوی بدشت دام نهاد / آهوی وحشی بدام فتاد
بستایش چو بود در دل وی / کش برد زنده تا نواحی حی
نا نهاده ز دشت پا بیرون / شد دو چار وی از قضا مجنون
دید او پای بسته مجنون را / خواست از جان بسته او را
پیش او صید بسته بازو دید / ناله و آه جانگداز کشید
آخر این صید را چه آزاری / دست و پا بسته اش چرا داری
او بصورت مشابه لیلیست / گر بلیلی نخشیش او لیست
رگ پشش را نداده سرمه جلی / ور نه بودی بعینه لیلیست
گردنش را نبود عقد گهر / ورنه با لیلی آمدی همسر
خواند از شوق بار افسانه / صد ازین سان فسون و افسانه
رام شد صید بسته را افسوس / واد رشته بدست مجنونش

دست خود طوق گردن آن ساخت / بزبان نقد عشق میباخت
بوسه بر چشم و گردن او داد / رشته از دست و پای او بگشاد
گفت رو زود فدای لیلی باش / همچو من در دعای لیلی باش
لاله میچر بجای خار و گیاه / ور خدا پس روی خویش مخواه
سبزه میخور بجای چشمه و جوی / هر سر سبزیش دعا میگوی
تا ز لیلی ترا بود بوی / کم مباد از وجود تو موی
که چرا کرده در زمین حرم / که غذا خورده در ریاض ارم
شاد زی از رعایت لیلی / در حمای حمایت مولیها

اشارت باکه چون تقریب سخن بعشق و محبت رسیده
بود در خاطر خان بود که بقدر وسع شرح و بسط اصل
و فرع آن کرده شود اما بموجب امری بعضی عزیزان
که بحکم عشق و محبت امثال او امر واجب اشتغال بامر
دیگر بعد ازین معلوم شود واقع شد

قصه عاشقان خوش است بسی / سخن عشق دلکش است بسی
تا مرا هوش و مستمع را گوش / چیست ازین قصه کی شوم خاموش
هر بن موی صد دهانم باد / هر دهان جای صد زبانم باد
هر زبانی بصد زبان گویا / تا کنم قصه‌های عشق املا
لیک چون دل بشرح عشق کشید / نوبت گفت و گو بتنگ رسید
رهروی از دیار عشق آمد / رشحه از چشمه سار عشق آمد
یعنی آمد ز کشوری جانان / قاصدی نامه و فا خوانان
کیست جانان امان ده جانها / از همه دردها و درمانها
آنکه عشاق زنده او میرند / هستی زنده کی ازو گیرند

تا نیری نباشی از زنده   که بالفاظ پس او شوی زنده
هست ازین مردکی مراد مرا   آنکه خواهند صوفیان صفا
ره فنای که جان و تن برود   بل فنای که ما و من برود
شوی از ما و من بکلی صاف   نشود با تو هیچ چیز مضاف
زنی هرگز از اضافت دم   از اضافت کنی چو شوی رم
هم ز نو وارهی و هم ز کهن   بگذرد بر زبانت گاه سخن
کفش من تاج من کلاه من   رکوه من عصا و جامه من
زانکه هر کس که از منی وارست   یکسر او را هزار من بار است
صد منش بار بر سر و گردن   به که یکبار بر زبانش من

در بیان آنکه شیخ ابوسعید ابو الخیر قدس الله تعالی
همیشه از خود بانی تعبیر کردی و کلمه من

و ما را هرگز بر زبان نیاوردی

بیشیخ مهنه که در فضای وجود   رشته شکل او نخواهد بود
صد حکایت ز خویشتن گفتی   لیک هرگز من و ما نگفتی
رفتی اندر صف صفاکیشان   بر زبانش بجای من ایشان
بود بر روی شهود حق غالب   دید خود را ز چشم خود غایب
لفظ ایشان که خاص عبارت است   جامه بود بر قد او راست است
خود او پرده را که بعد تمیز   که ز عاشق بمن کند تعبیر
خاصه از غایتی که ماند دور   جاودان از حریم قرب و حضور
بکشد رخت خود ز شهر وجود   نشنیدند بگوش شه نابود
گر بجوید پسالهای دراز   اثر خویشتن نیابد باز

اشارت بانکه نکته در آن چه بوده باشد که حضرت شیخ

قدس سره بکلمه آن تعبیر کرده بانکه عبارت واحد راست

گر تو گویی که شیخ دین رهرو   لفظ ایشان وظیفه ساخت باو
گو مبیت زانکه لفظ او مطلق   هست اشارت بسوی هویت حق
پیش چشم شهود دیده وران   محو باشد هویت دگران
در عبارت چو او و هو رانند   غرض از او و هو همو دانند
پست شهود جز هویت او   لا هوی فی الوجود الا هو
او هویت که واحد است و احد   برتر از وهم کثرت است و عدد
لیک چون در عدد شود ساری   رو نماید تعددی طاری
تنگ تو بوی مرد وحدت جوی   از تعدد بنه بوحدت روی
بهر وحدت بر او شود غالب   وصف کثرت از او شود غایب
چون شود او ز کثرت ناظر   لفظ ایشان او بود در خور

سؤال و جواب

ور تو گویی که کاملان بسیار   ما و من آورند در گفتار
بی شک ایشان بسی شتافته اند   وز من و ما خلاص یافته اند
ما و من بر زبان چرا رانند   غرض از ما و من کرا دانند
گویم آنکس که شد ز خویش خلاص   شد بسر شهود وحدت خاص
غیر مشهود خود ندانند هیچ   غیر از آن بر زبان نرانند
نشود زانش ما و من پا بیخ   هر چه گوید بر او شود واقع
هر چه گوید مراد ازو من اوست   او بنت چو مغز و لفظها همه پوست
بلکه حق بر زبان او گویاست   نطق حق از زبان او پیداست
متکلم چو گوید از خود باز   جز من و ما دگر چه گوید باز
قابل من چو نیست جز ذوالمن   غیر ذوالمن کجا بود او من

قطره چون بحر یا چشا پرش — که تواند ز بحر تمیز کنش

من و ما گر شوی کو یا — من و ماییش همان بود و ما

گرچه آرد هزار طوفان زور — تعددش در شهود بحر قصور

در بیان آنکه کاملان و عارفان ملاحظهٔ صورت کثرت از مشاهدهٔ وحدت باز نمیدارند

خواجه بنده کان کارآگاه — قبلهٔ مقبلان عبید الله

روح الله روح اسلافه — طول الله عمر اخلافه

یافت از التماس شاه زمان — از پی سمرقند سوی مرو عنان

شاه با کبریا و جاه و جلال — رفت و پیشکها باستقبال

خواجه میراند بارگی شتاب — چون فرشته که راند ابر سحاب

شاه و گرد و همه لشکر شاه — که همی سود شان بچرخ کلاه

پیر پیر در رکاب او بوده — برکابش جبین همی سودند

همه فارغ ز خود پسندی خویش — داده داد نیازمندی خویش

جای او داشت کوه جاه شکوه — رفتی از جای خویش آنجا کوه

لیک خواجه که کوه آیین بود — بلکه کوه وقار و تمکین بود

با همه پی همه فرس میراند — در معارف گهر همی افشاند

کرد تا که بدین که نه ندی — که نباشد فنا جز این پی نی

کین همه باد و مور پیش فرس — نکند ذره اثر در پس

وین همه شغلهای گوناگون — نبرد مرد را ز خود بیرون

الحق آن شاه پند او شنود — خبر از حال خویش او میداد

حاش لله بلکه صد چندین — غنم صورت بر بساط آر پس

من هم از شوق میکنم تنخیج — ورنه بدش چه حد همو منی

پاکی ما پس اگر زبان کردم — نتوانم که گرد او گردم

همه اوی پرده معرفت او — وین نه آن همه او ی گو

ز فضا و ز آسمان کرد — تا چو او اختری عیان کرد

عمرها ابر مکرمت بارد — تا چو او گوهری بدید آرد

ای این خواجه کبیر کین خواجه — دفتری فتر راپت و پا جم

پای او ناسپرده قطع طمع — کرده از کاینات قطع طمع

بلکه کرده ز جود زود نیر — دیده حرص طامعان همه سیر

بر درش حلقه حلقه اهل نیاز — حلقه تا گوشه در پی او باز

همبر چرخ حلقه در او — حلقه در پیان ثناگر او

روی او قبلهٔ عباد تنها — کوی او کعبهٔ سعادت تنها

اهل حاجت چو حاجبان بوست — زده در حلقه در او دست

برده از جو یار فضلش بهر — که جز اسپانچ باد را النهر

دست فیاض او بر شح قلم — شسته از لوح ملک حرف ستم

صورت کلک او کلید نجات — معنی حظا و کفیل حیات

رقعه او بهر که شد واصل — آیت یافت ز آسمان نازل

باشد او چون نشان شاه مطاع — مایه دفع ظلم و رفع نزاع

سایلان را مفیض جود و نوال — قابلان را معید علم و کمال

ساخت حکم شریعت دین را — طوف کردن همه سلاطین را

کرد صافی بلطف عنف امیر — عالم از دود و دود خیز

سعیش از ذیل دین ای دست — داغ تمغا و لوث بر عو شست

آری او هست ابر رحمت بار — ابر را شست و شوی تا سنگ کار

چون ببارد بکوه یا هامون — آرد آلوده پی از آن بیرون

هرچه ماند ز جنس قاذورات … کاهل دین را بود ز محظورات
همه را شوید از بلند و مغاک … خاک را پا زدا ز پلیدی پاک
چشمه‌ها را کند ز آب زلال … وز زمین‌های شوره مالامال
نم او چون چکد به زیر زمین … بر دماند ز گل گل نسرین
ابر را چون نباشد این اوصاف … هست او را بر چه دعوی لاف
دود خیزد ز خانهٔ گلخن … بفلک بر رود که ابرم من
الهمار آرند پس از خاطر … انه عارض لهم ممطر
اگر آن ابر قطره افشانست … قطرهٔ اشک چون ز دیده افشانست
چون نشد سبزه از و خرم … چون نشد چشمه از و بر نم
دم آبی به تشنه نرساند … شعلهٔ آتشی به گیتی نشاند
غیر ازین نیست هیچ از اثر … که کند منع پرتو مه و خور

مانع مه شود که در وطنی … بر فروزد چراغ بیوه زنی
گرمی مهر را شود پرده … که شد بر سبتیی افسرده
آه ازین ابرهای جان فرسای … بل ازین دودهای ابر نمای
دود در خانه که راه کند … در و دیوار آن سیاه کند
در و دیوار تو شد سیاه … تو از آن تیرگی نه آگاه
ای که زان تیره گشت پیش چشم … هست بر تیرگی گواه دگر
تیره در پرتو گیتی کن جا … گشت با آن تیرگی کند پیدا
بلکه چون ابر بر سرت بارد … واندر آن تیرگیت بگذارد
تیرگی‌های تو فرو شوید … وز گل تو گل صفا روید
تیرگی چیست دود هستی تو … لوث خویش بینی و خودپرستی تو
تیره کردی ز دود هستی روی … خیز و رو کن در ابر هستی شوی

گشت آن ابر گفته شد زین پیش … ابر خود چیست بل از آن هم بیش
ابر جوی و محیط گوهر جو … ابر با پای بلند از کف او
او محیط است و دیگران اصحاب … فیض کش فیض بخش همچو سحاب

اشارت ببعضی از اوصاف و اخلاق خواجگان و اصحاب ایشان ابقاهم الله تعالی با اکمل البقا و رزقهم ما تیسر الارتقا

زده اصحاب خواجه حلقه بهم … چون نگین‌اند و حلقه در خاتم
رازدانان که راز دین دانند … اسم اعظم از آن نگین خوانند
حبذا حلقه که فوج ملک … حلقه در گوش و پشت راه فلک
همچو حلقه ز خود تهی یکسر … رفته از حلقهٔ سپهر بدر
جایشان دور حلقهٔ گردون … لیک از آن حلقه سیرشان بیرون
ملاء بالقلوب عرشیون … فرقه بالجسوم فرشیون

وصفشان چیست غیب حضار … او ملوک گدا و هم اطمار
جانشان مرغ آشیانهٔ عرش … چشمشان گنج نقد خانهٔ فرش
غایبان از خود و بحق حاضر … معرض از خلق و سوی حق ناظر
ملبسا پس ملوک از زنده … لیک خود را نهفته در ژنده
از شریعت شعار ظاهرشان … بر طریقت قرار خاطرشان
سرایشان ز قید ما مطلق … از حقیقت همیشه مستغرق
فی المثل گر هزار دل مرده … از هواهای نفس افسرده
بگذرند از حریم محفلشان … زنده گردد ز مرده دلی دلشان
یاد وقتی که وقت من خوش بود … دولتم سویشان عنان کش بود
هر دم آنجا گذار می‌کردم … آب از آن چشمه پاک می‌خوردم
تشنه لب بودم و پریشان حال … پیش ایشان نهاده آب زلال

گردشان گشتی و سر ریزه * گردی قطره قطره دریوزه
سوی سر قطره چون شدی قیمی * زنده کانی تازه یافتی
وای آن تشنه که خشک دهان * دور ماند ز چشمهای روان
وای آن ماهی که در تف و تاب * باز ماند ز بحرهای خوشاب
خفته و با شکسته در صحرا * مانده از گله و شبان تنها
روز نزدیک شام گرگ طمع * زده گرگان ای شام صفی
وای و صد هزار بار هزار * که نیاید شبان و آخر کار
در نیاید بدان شبانی نش * بر باند ز چنگ ایشانش
نماید کشش بسوی گله * کندش همچنان بگرگ یله
تا درین دشت گرگ خیز جهان * گوسفندیم و حفظ حق شبان
روز عمر آمده بشام اجل * ما نخفته هنوز دام امل

گرگ شیطان نفس پر کرد * کرده بر جان ما کمین صد بار
بلکه اهل زمانه خرد و بزرگ * گرد ما صف کشیده اند چو گرگ
ما چو افتاده ایم از گله دور * گرگ بر جان ما نیارد زور
ور رمیده از گله جدا مانیم * ایمن از خشم او کجا باشیم
گله چه بود جماعت یاران * در ره جذب عشق همکاران
زین جماعت اگر جدا گشتی * در نخستین قدم ز پا گشتی
گر توان دور از این جماعت * پس ید الله علی الجماعت چیست
مرکب خود بسوی جماعت ران * مظهر حفظ حق جماعت دان
حفظ اگر چه ز حق بود در خور * مظهر آن جماعتست اکثر
مادر پیست آنکه مرد شمارد * حفظ حق افکند بر او پرتو

تمثیل

خسروی را که بود فرزندان * وقت رفتن رسید از این زندان
هر یکی را بحیله کاری و فن * داد تیری که روز کین شکن
یک یک را چو قوت تن بود * روز کردن همان شکستن بود
تیرها دسته کرد دیگر بار * نه فزون و نه کم از آن شمار
خواست پس کس که زور زند * دسته تیر را بهم شکند
گفت باشید اگر بهم پیوست * بشکند زود پشت خصم درست
ور بدارید از آن که گفتم دست * زود ماه او فتد بچشم شکست
یک یک انگشت اگر دهی بکسی * که بود زور او کم از نوسی
تا بد انگشت تو چنان اشتاب * که در وی نافتن بود ز تو تاب
ور بهم پیچ و ناخنش چه * دستش از تافتش کی پنجه
جمع را هست قوت معتاد * که نباشد میسر از آحاد

در بیان فضیلت نماز با جماعت

نیکر در نماز وقت عمل * که جماعت درو بود افضل
زانکه از اجتماع قوم و امام * میشود نشار نماز تمام
یکی از قوم اگر بود ز غرور * در نمازش ز سهو و لهو قصور
باشد از رای و همت عالی * دیگری را نماز از آن خالی
در یکی را شرایط ایمان * نبود پی تفاوت و نقصان
دیگری هم بود از آن اعمال * کرده باشد ادا بوجه کمال
ور یکی را بود قیام و رکوع * خالی از زینت خضوع و خشوع
دیگری خاشع انجمان باشد * که در احوال او عیان باشد
ور یکی زان میان شان دل * باشد از فکرهای هیچ حاصل
دیگری از خیال دور بود * غرق جمعیت و حضور بود

یک نماز از همه شود حاصل / که میزان دین بود کامل
کامل از بنود بود بی شک / که بود پیش فضل از هر یک
اثر او بهمگنان برسد / چون اثرهای فیض جان بخشد
همه زان فیض زنده گی یابند / ذوق و آداب بندگی یابند
شود از رسم دلی هم کاری / ذوق هر یک بدیگران ساری
زنده روشن دلان پاک خصال / هست روشن برایت احوال

حکایتی که از خدمت پیاده پایی مولانا و مخدومنا سعد الملة والدین الکاشغری از شیخ خود مولانا نظام الدین قدس سره وارداهم نقل مینفرمود

کهف اصحاب سعد دین و دول / منتهی در طریق علم و عمل
دلش از نسبت دو عالم دور / پنسبت او بکاشغر مشهور

گفت از پیر خود نظام الدین / که بخاموشی داشتی تعیین
که بوقت صفای آینه / سوی مسجد شدم یکی آدینه
چون ز مسجد پس از ادای نماز / سوی ماوای خویش گشتم باز
دیدم اندر دکانچه بهشا / نوجوانی بحسن بی همتا
عشقش آورد بر سر ایشان زور / که دل و جان من برآمد شور
ماندم از حال خویشتن حیران / که دلی را که جمله کون و مکان
کم بود در فروغ معرفتش / چون شود چهره زرد صفتش
قطره چه و چه زهره و یارا / که تواند احاطه دریا
هر کجا تافت آفتاب قدم / کی تواند نهاد سایه قدم
ناگهان در مقابل راه / دیدم افتاده بیدلی برخاک
از دل و دیده غرق آتش و آه / در تب عشق آن جوان بی تاب

روشنم شد که او محبت درد / در دل من از و سرایت کرد
من از و عشق اپستم آزاده / پرتو او پست بر من افتاده
چند گامی از و جو بگذشتم / زان هوا و هوس تهی گشتم
همچنین نقل کرد از وی که دمی / نشدی خالی از غم و المی
روز و شب انچه بودی از اوجاع / گاه تب داشتی و گاه صداع
گفت روزی که رنجهای گران / این همه هست بر من از دگران
من چو کلم دگر همه اجزا / بلکه من شخص و دیگران اعضا
رنج بر جز چون بود در جای / اثر آن بکل شود ساری
گفت ناقل که این حدیث بلند / در من انکار کوه افکند
زید را طبع منحرف گردد / چون بنت عمر متصف گردد
میشد نقد جو دماغ تکبر بخار / چون ز خالد برد صداع و قرار

بود با او رفیق خباری / در خلا و ملا هم آوازی
آتش انداخت در شور سحر / شعلهٔ او زد از در و دم سپر
جو شور و بان و آتش / از دهانم زبانهٔ زد و خوش
آتش او جو شعله زد از من / سخنم شد مرا روشن
که تواند که خانقی و کری / کند اندر کسی دگر اثری
همت پیر آمد اندر کار / واتشم زد بخرمن انکار
رنگ انکار از دلم بزدود / در اقبال بر رخم بگشود

شرط صحبت اینست که ترک غیبت کنند در قول و فعل

مرد باید که طاهر جوی بود / یار چون یافت یار شوی شود
شوید از آب لطف و از کرم / از ضمیرش غبار غصه و غم
گر شنید بد آهنش کردی / بود آن گرد بر دلش دردی

ما ز دامانش او نیفشاند / پا بدامان کشیده ننشاند

یار چشم است گر ز شهوت چشم / موی افتاده بینی اندر چشم

زود آن موی را ز چشم بچین / موی در روی جهل سهل مبین

زانکه در دیده موی ناهنجار / مایهٔ مویه گردد آخر کار

خار بیست مژه بگرد بصر / بر چنین خار بسته راهگذر

گر بزور رنج و آفتی کاو / سوی او بصر نیابد راه

یار چون چشم شد تو مژگانش / گرد او شو بپا چو مژگانش

دفع کن هر ازا که از هر سوی / سوی او چشم روشن آرد روی

لحظ لحظه ز خبث و دو رویی / بخراشش چو موی افزونی

موی افزونی منت دیده پست / دیده زو هر دم آفتی دیدست

گر کند از بیش دیده کور کند / ور کنی درد و رنج زور کند

بلکه صد پی کندش چاره / گر کنی بر دمد دگر باره

نه بکندن توانی از وی رست / نه براز از او صبور نشست

خودپسندان ناپسندیده / موی افزونی اند در دیده

دیده از دیدشان نگه میدار / ورنه بینی ز دیدشان آزار

ز آتش کیدشان بکش دامن / پیش از آن دم که سوزدت دامن

آتش کید برفروخته اند / خرمن بس کسان که سوخته اند

اول اظهار اعتقاد کنند / دم تسلیم و انقیاد زنند

هر کجا پا نهی براه گذر / با ارادت نهند آنجا سر

ور بآزارشان بر آری دست / گردن خود کنند پیش تو پست

گر زنی سنگ گوهرش خوانند / بر سر خود چو تاج بنشانند

کانچه آید از آن کف و پنجه / حاش لله که کس شود رنجه

محنت تو کلید راحت ماست / دولت تو مزید دولت ماست

مدعیها است بازیها / بغرض نیست دوستداریها

رنج و محنت ز دوستان خدای / هست راحت فزای و رنج زدای

واعظان را ز رنجشان گنجست / گنجشان از کرم که بی رنجست

ما ز آزارشان نیازاریم / قهر ایشان بلطف برداریم

در زری خالص آنکه دارد شک / زند از بهر امتحانش محک

بر محک چون بود تمام عیار / خرد از انتقیب تسیار

بی محکها درین سرای مجاز / بهره از قلب چون شود ممتاز

از مریدان کنند افسانه / که فلان مرد بود مردانه

صبر را امتحان شیخ نمود / در ری دولت روی خود بگشود

زین مقوله مزار کذب و لاف / با تو گویند و خاطر تو صاف

همه را راست گوی پنداری / کذب هاشان بصدق برداری

بشنوی وز پیش بهن کنی / بکشائی زبان بخوش سخنی

همه را راز داری خود سازی / راز دل با همه به پردازی

با همه خواجه خواجه خواهی شمر / کنی امیزش چون شکر و شیر

چون بر آید بدین نسق یک چند / شود سر طرف تو بی پیوند

لیکن از آزمون گوناگون / آید از پرده حالها بیرون

آن غرضها که بودشان در سر / گردد از قول و فعلشان ظاهر

شود احوال ظاهر ایشان / یوم تبلی السرایر ایشان

چون غرضها شود ترا روشن / دوستان را شوی بجان دشمن

عوض آنجا که بار گشاید / دوستی را مجال تنگ آید

رخت بندد ز دل وفا و وفاق / خانه گیرد به سینه نقض و نفاق

لیک بهر حقوق پیشینه | دارئی او را نهفته در سینه
شرمت آید که ابرش ناری | لب گشائی بخشم و کین داری
دل تو از نفاق کرد وهم | گر نفاقت رسد هزار الم
دم بدم حیله بر انگیزی | که از ایشان بحیله بگریزی
صد دغا و دغل به پیش آرند | حیلهای تو باد انگارند
هر طرف صد وسیله انگیزند | تا دگر باره تو آمیزند
بگذری تو از آن دغاکیشان | وین عجب گر تو بگذرند ایشان
هیچ از ایشان رهیده نتوانی | تو شناور بخرس می‌مانی

قصه آن خرسی که آشنا می‌برد شخصی بقصور [illegible] که خیکی است
برپا رفت تا از آنکه خرس درو آویخت آن شخص درماند
دیگری از کناره فریاد کرد که خیک بگذار

و بیرون آی گفت من او را گذاشتم
او مرا نمی‌گذارد

خرس از خرس طعمه بر لب رود | بهر ماهی گرفتن آمده بود
تا که از آب ماهی بر جست | برد حالی بصید ماهی دست
پایش از جای شد در آب فتاد | پوستینی از آن خطا در آب نهاد
ای بسا کس که حرص در پیش | آب ناخورده گشت در جانش
آب بهر حیات خود طلبید | لیک از آن جز هلاک خویش ندید
دست و پا زد بسی و سود نداشت | عاقبت خویش را بآب گذاشت
از بلا جز بحیله نتوان رست | باید آنجا بر شستن دست
همچو خیکی که چشم نا کنده | ناشد از رخت و بخت آکنده
بر سر آب چرخ زنان میرفت | دست شسته ز جان و تن میرفت

دو شناور زده و بر لب آب | بهر کاری همی شدند شتاب
چشمشان ناگهان فتاد برو | از تحیر شدند خیره درو
کان چه چیزست زنده یا مردست | پوستی از قماش آگنده است
آن یکی بر کناره منزل ساخت | وان دگر خویش را در آب انداخت
آشنا کرد تا بآن برسید | خرس خود مخلصی همی طلبید
در شناور دو دست زد محکم | باز ماند از شناشنا و رهم
واندر آن موج گشته از جان سیر | گاه بالا همی شدی که زیر
یار چون دید حال او زکنار | بانگ برداشت که گرامی یار
که گرانست باز بگذارش | هم بر آن موج باز بسپارش
گفت من پوستین را گذاشته‌ام | دست از پوستین باز داشته‌ام
پوستین از من همی ندارد دست | بلکه اشتم بزور رشته بخست

جهد کن جهد ای برادر بوک | پوستین دانی ز خرس و خیک ز خوک
بخری خرس را دو ز رکان | پوستی بر قماش و رخت گران
گمنی خوک را ز جهل خیال | خیکی از شهد ناب مالامال
گر تو گویی ستود و فیست بسی | گر نهی خرس و خوک نام کسی
لوم آری ولی بد اندیشی | گش نباشد بجز بد اندیشی
جز بدی در وی ندانی هیچ | مرکب بخردی بر آید هیچ
خرس یا خوک اگر نهیش نام | باشد او خرس و خوک از آن دشنام
بره گر بود و درین احوال | زان دو باید از و ره استجلال
ای خدا دل گرفت ازین سخنم | چند بیهوده گفت و گوی کنم
زین سخن مهر بر زبانم نه | هر چه مذموم از آن امانم ده
از بدی و ددی مدد سازم | وز ددان دور کن بنا بازم

هر که دل ز آرزوی او خوش نیست / بر زبان گفت و گوی او خوش نیست
چون توان یاد دوستان کردن / دل از آن یاد دوستان خوردن
حیف باشد حکایت دشمن / رفتن از دوستان سوی گلخن
چون حدیث چنان نه بهبود است / باز گردم بانچه مقصود است

رجوع بانچه پیش ازین اشارت بان رفته بود

پیش ازین گر قاصد و نامه / زد بلوح بیان قلم خامه
نامه بود پس عظیم الشان / قرة العین خواجه مرسلان
حاصل نامه آنکه می باید / چند بیتی روان بنظم آید
ان عقاید که ضبطش آسان است / و اندر آن خاص و عام یکسان است
هر که هست اهل سنت و دین دار / باشد او را ز حفظ آن ناچار
اینک آن را همی کنم املا / مستعینا بربنا الاعلی

آغاز اعتقادنامه

بعد حمد خدا و نعت رسول / بشنو این نکته را بسمع قبول
که نخستین فریضه بر عاقل / عاقلی کز بلوغ شد کامل
هست پرورد این که بپذیرد / در دل و جان خویش گیرد
بعد از آن بی تردد و انکار / بر زبان هم زند دم از اقرار
کافریننده است آدم را / بلکه ذرات جمله عالم را
که عدم شان ره وجود نمود / جاودان هست و بوده خواهد بود
هست بی تهمت شمار یکی / نیست اندر یگانگیش شکی
کرد بعث محمد عربی / تا بود خلق را رسول و نبی
هر چه ثابت شود بقول ثقات / که محمد علیه الف صلوة
داد ما را خبر بموجب آن / واجب آید بان زمان ایمان

این بود مجمل سخن پی قیل / شرح او گوش کن علی التفصیل

فی وجوده سبحانه

هر کرا عقل خورده بین باشد / پیش وی این سخن یقین باشد
کاسمان و زمین و هر چه درو / باشد از جسم و جان کهنه و نو
هست او را ز صانعی چاره / که بود فیض بخش همواره
خانه بی صنع خانه پرداز که دید / نقش بی دست خامه زن که شنید
هر چه آورده رو بسوی هستی / یافته هستی و بقا از وی
عرض ذات او و نی جوهر / هر چه بندی خیال از آن برتر
همه محتاج او نشیب و فراز / او مبرا از احتیاج و نیاز
اول او بود و کاینات نبود / یافت زان جمله کاینات وجود
آخر او ماند و نماند کس / که او را جز او نداند کس

از همه در صفات ذات جدا / لیس شیء کمثله ابدا

فی وحدته سبحانه

واحد است و بذات خویش احد / وحدتی برتر از شمار و عدد
هر کرا وحدتش شود مشهود / از عدد عار هست و از معدود
ساحت عزتش بود زان پاک / که کند کس توهم اشراک
ره بامکان نیافت تمثیلش / نکتهٔ محال شد جاش
گر خدا بودی از یکی افزون / کی بماندی جهان بدین قانون
در فضای وجود بسته شدی / تار و پود بقا گسسته شدی
همه عالم شدی عدم باهم / بلکه بیرون نیامدی ز عدم
واندکی کش ز عقل باشد بهر / که دو شه را چو جا شود یک شهر
سلک جمعیت از نظام افتد / رخنه در کار خاص و عام افتد

بصفات و کمال موصوفست   بنعوت جلال معروفست
باشد اسماء او جهان بسیار   که بود برتر از قیاس و شمار
در خبر گرچه هست صد کم یک   هست نسبت بانجهان اندک
ور چه باشد هزار و یک مشهور   هست اندر هزار و یک محصور
همه پاک از شرور و بری ز شین   همه با ذات او نه غیر و نه عین

فی صفاته تعالی

از صفاتش یکی حیات آمد   که امام همه صفات آمد
نه حیاتش بروح و نفس و تنیست   بلکه او زنده هم بخویشتن است
او بخود زنده است و پاینده   زنده کاینات دیگر باو زنده

اشارت بعلم

هست بعد از حیات علم و شعور   علمی از سبق جهل و فکرت دور

متعلق

متعلق بجمله کلیات   متجاوز از آن بجزئیات
ذره نیست در زمین و مکان   که نه علمش بود محیط بآن
عدد ریگ در بیابانها   عدد برگها بشاخها
همه نزدیک او بود ظاهر   همه در علم او بود حاضر

اشارت بارادت

در پی او بود ارادت و خواست   خواستی لایزال بی کم و کاست
فعلهایی که از همه اشیا   نو بنو در جهان شود پیدا
گر ارادی بود چو فعل بشر   ور طبیعی بود چو میل حجر
منبعث جمله از مشیت اوست   مبتنی بر کمال حکمت اوست
نخلد بی ارادتش خاری   نکشد بی مشیتش تاری
نی اثر گر جهانیان خواهند   که سری موی از جهان کاهند

ور نباشد جهان ارادت او   نتوان کاستن سر یک مو
ور همه در مقام آن آیند   که بران ذره نیفزایند
نه بی ارادتش فزود   نتوانند ذره افزود

اشارت بقدرت

بعد از آن قدرتی بود کامل   مر مرادات را همه شامل
از همه کار در همه حالت   کارگر بی توسط آلت
اثر آن بهر عدم که رسید   رخت تا خطه وجود کشید

اشارت بسمع و بصر

هر یک از وصف سمع و وصف بصر   هست جز علم معنی دیگر
هست از گوش سر شنیدن او   هست موقوف دیده دیدن او
بشنود خواه دور و خواه نزدیک   بیند ار روشنست یا تاریک

حال هر ممکنی بکتم عدم   بیند و داند او به پیش و کم
وز سوال و طلب هر آنچه بود   بر زبانهاش بیگمان شنود

اشارت بکلام

آخرین وصف کو کلام بود   نه بحلق و زبان و کام بود
بر کلامش سکوت سابق نی   تهمت خامشیش لاحق نی
حق تعالی چو بی عبارت و حرف   با عدم گفت نکتهای شگرف
عدم آمد ز ذوق آن نکتهان   بفضای وجود رقص کنان

اشارت بافعال

حادثات جهان ز شر و ز خیر   همه تقدیر او بود لا غیر
فعل ما خواه زشت و خواه نکو   یک بیک هست آفریده او
نیک و بد گرچه مقتضای قضاست   این خلاف رضا و آن رضاست

هرچه خواهد کند ز منع و عطا   نیست کس را مجال چون و چرا

عدل و فضلست هر دو منسوب   ظلم باشد ز فعل او مسلوب

اشارت بوجود ملایکه

آنچه از علم آمده بعیان   صنف اول صف ملایکه دان

بنده کانند جمله فرمان بر   پا کشیده بکفر و عصیان سر

متصف نی بباد کی و تری   وز رشک شهوتی همیشه بری

همه از وصمت غنا مصون   مستقر در مقام لا یعصون

بعضی اندر شهود حق دایم   در جمال و کمال او هایم

بیخبر زانکه در نشیمن بود   عالمی هست و آدمی موجود

دیده بر غیر حق نیندازند   با خود و غیر خود نپردازند

قسم دیگر مدبر اشباح   متصرف در آن صباح رواح

کر

کرده هر یک بموجب تقدیر   در هیاکل تصرف تدبیر

گردش آسمان از ایشانست   جنبش چشم و جان از ایشانست

نشود قطره نم باران   ز ابر بر دشت و شهر و کهساران

که نه با او فرشته آید   کش بانجا برد که می‌باید

نه دمد برگ تازه از شاخ   در چمنها و بیشهای فراخ

که نه جمعی فرشته را شغل   باشد اندر وجود او مدخل

از ملایک چهار مشهورند   که باسمای خویش مذکورند

وحی تنزیل کار جبریلست   نفخ در صور از اسرافیلست

کافل رزقهاست میکائل   قابض روحهاست عزرائیل

چار دیگر موکل بشرند   که نویسنده کان خیر و شرند

دو بروزند با وی و دو بشام   بریمین و یسار کرده مقام

کاتب الخیر آن یکی ز یمین / شر و عصیان قسم زند ز یمین

می توانند پس چشم بشر / که نمایند خویش را بصور

خاصه در چشم هادیان سبل / از اولو العزم و انبیا و رسل

اشارت الایمان بالانبیا

انبیا برگزیدگان حقند / برده از کل ما خلق سبقند

بر سوای خود از بنی آدم / فضل دارند بر ملایک هم

نفس و شیطان ای جرم و گناه / نتوانند زدن برایشان راه

ور بفرض محال یابد در / از یکی زلتی شود صادر

نزد ارباب شرع و دین آن هم / مشتمل بر مصالحست و حکم

آدم آن دم که خورد گندم را / تخم بکاشت نسل مردم را

دانه را که خورد از ان شجره / شد وجود من و تو اش ثمره

بهتر

اشارت الی فضیلت الانبیا

هست بر مقتضای فضل ازل / بعضی بر بعضی افضل و اکمل

وز همه افضل احمد عربیست / که ز حق سوی ما رسول و نبیست

آن فضایل که انبیا را بود / آن شمایل که اصفیا را بود

گر شود جمله مجتمع با هم / همه باشد ز فضل احمد کم

هر نبی را که مجتبی دادند / بسوی امتی فرستادند

هست مبعوث نزد شرع شناس / غیر احمد کسی بکافهٔ ناس

اشارت الی ختمه

خاتم الانبیا و الرسل است / دیگران همچو جزو او چو کل

از پی او رسول دیگر نیست / بعد از و هیچکس پیمبر نیست

چون در آخر زمان بقول رسول / کند از آسمان مسیح نزول

پیروی شرع و دین او باشد / تابع اصل و فرع او باشد

دین همین شرع و دین او دانند / همه کس را بدین او خوانند

فی شریعت

شرع او ناسخ شریعتهاست / هر شریعت که غیر اوست هباست

گر فتد حکم شرع او بپدر / متفق با شریعت حیکرد

نیست از متابعت اصلا / جز از آنرو که شرع او بنهد روا

اشارت الی معراجه

برد پیدا ز حق شب از بطحا / تن او را به مسجد اقصی

گرد از آنجا مقر بشت براق / متوجه بقطع سبع طباق

بر سموات یک بیک بگذشت / با همه انبیا ملاقی گشت

دید هنگام عرص خلد و جحیم / هر که بود اندر آن دو جای مقیم

چون شد اطباق آسمانها طی / ماند در سدره جبرئیل از وی

رفت از آنجا بیاری رفرف / بمقامی ز پیشتر اشرف

بلکه جایی که جا نبود آنجا / محرمی جز خدا نبود آنجا

دید و نیها بدید آنچه بدید / و آنچه بود از شنیدنی بشنید

روی از آنجا بجای خود آورد / خوابگاهش هنوز نا شده سرد

اشارت بمعجزات انبیا

خرق عادات از نبی و ولی / هست بر فضلشان دلیل جلی

گر اظهار آن میان امم / هست با دعوی نبوت ضم

باشد او معجزه بعرف انام / ورنه آمد کرامت از انام

از ولی خوارقی که مسموع است / معجزات نبی متبوع است

معجزاتی که انبیا را بود / مثل آنها رسول ما را بود

اى بسا معجزه كه او راهست
هست حق را كتابها بسيار

صد و چار هست در خبر مذكور
هر كتابى كه كرده حق ازنال

همچو توريت آن كتاب كريم
ديگر انجيل كامدست فرود

جامع اين چهار قرانست
معنى لفظ آن بود معجز

فصحاى عرب اگر تمام
عاجز آيند و قاصر و مضطر

كه نداده‌ست انبيا راهست
گشته نازل بر انبياى كبار

ليكن ازنا دران همه مشهور
باشد مومنان على الاجمال

بر كليم و صحف بر ابراهيم
بر مسيح و زبور بر داود

كه محمد مبلغ آنست
بمثل
نايد از خلق آن هر كرد

پيرو رزند در ادای كلام
يكى از مثل سوره اقصر

اشارت بانكه كتاب آمده

چون كتاب خدا كلام خداست
ممكن از حق كران چون معتزلى

حرف و صوتى كه نو بنو حاثست
تو و اسپس عقل خورده شبهات

دم بدم كر شود لباس بدل
از صفات كلام بنده جداست

لايزال يش وان لم يزلى
مى شود پست چون دو آن لباس

مر كلام قديم را چو لباس
شخص صاحب لباس با ححلل

اشارت بفضيلت و شرف آل و اصحاب

امت احمد ازميان امم
اوليای كرامت اويند

رهبران ره هدى باشند
خاصه آل پيمبر و اصحاب

وز پى آن بود ازان احزاب
باشد از جمله افضل و اكرم

پى روی شرع و دين اويند
بهتر از غير انبيا باشند

كز همه بهترند در هر باب
كس چو فاروق لا توان كار

چون كتاب خدا كلام خداست

بعد فاروق جز بذى النورين
بود بعد از همه بعلم و وفا

جز با كرام و صحب عظام
همه را اعتقاد نيكو كن

مر خصومت كه بود شان با هم
بر كس انگشت اعتراض منه

حكم آن قصه با خداى گذار
وان خلافى كه داشت با حيدر

حق در آنجا بدست حيدر بود
ان خلاف از مخالفان مسند

كر كسى را خداى لعنت كرد
كار رملت بيافت زينت و زين

اسد الله پس ور خلفا
سلك دين نبى بيافت نظام

دل ز انكار شان به يكسو كن
بتعصب مزن در انجا دم

د يرح در ايكان ز دست بده
بنده كى كن ترا بحكم چه كار

در خلافت صحابى ديكر
جنگ با او خطا و منكر بود

ليك از طعن لعن لب در بند
پشت لعن مرو تو اتش در خود

در باچيان

در باچيان و... لطف خدا بنهانى
لعما جز با نكرد دبار

اشارت بانكه اهل قبله همه جاى نيست

هر كه شد ز اهل قبله بر تو پديد
گرچه صد بدعت و خطا و خلل

مكن او را پس از ازش تكفير
ور ببينى كسى ز اهل صلاح

از منا هى شود بكل يك سوى
كند از فرضها و نافلها

بيقين اهل جنتش شمار
مگر آنكس كه از خدا و رسول

گرچه ده كس از آن بود مشهور
كه با آورد و هم پنى كرديد

بينى او را ازروى علم و عمل
شمارش ز اهل نار و سعير

گو رود در راه دين صباح و رواح
باوا مرهند بكلى روى

سوى عقبى و انه قافلها

شد بشر بجنت الماوى
اندران ده مدار شان محصور

زانکه جمعی ز آل پاک سرشت	هم بشارت رسیدشان ز بهشت

در بشارت بعذاب قبر و جواب و سوال

هر کرا زیر خاک شد منزل	دو فرشته بصورت هایل
پیشش آیند زایر و متعال	امتحان را ازو کنند سوال
که خدای تو و نبی تو کیست	زان همه دین که هست دین تو چیست
گر بگوید جوابشان بصواب	برهد از غم عقاب و عتاب
فسحت قبر او بیفزایند	روزنی در بهشت بگشایند
گردد او تا بعیان هر صبح و شام	که کجا دارد از بهشت مقام
ور نگوید جوابشان در خور	آهنین گرز آیدش بر سر
ناله او بوقت گرز خوری	بشنود غیر آدمی و پری
آدمی و پری اگر شنوند	همه از خواب و خور نفور شوند
تنگی گورش آنچنان فشرد	که دو پهلوی او بهم گذرد
بگشایند روزنی ز سقر	تا در آن بنگرد بهر شام و سحر
جای خود را ببیند از دوزخ	آوخ از حالتش چنان آوخ

در بشارت بظاهر شدن قیامت

چون شود نوبت جهان آخر	وز قیامت شود نشان ظاهر
نشود یافت هیچکس بجهان	کالله الله برآیدش ز زبان
مر سرافیل را دهد دستور	حق تعالی که در دمد در صور
زان دمیدن خلایق عالم	همه میرند چون چراغ از دم
عمرها زیر گنبد دوار	نبود از جنس آدمی دیار
بار دیگر ز حق شود مأمور	که کند نفخ صور صاحب صور
در دمد در قوالب ابدان	یکی دم زدن هزاران جان

گرچه ابدان بود پراکنده ‏ همچو آتش بدم شود زنده

اشارت بتطایر صحایف

از پی نفخ صور نوع بشر ‏ چون شود حشر کرده در محشر

سویشان بعد از انتظار گران ‏ نامهای عمل کنند پران

پیعدا را دهند بهر شرف ‏ نامه از سوی دست راست بکف

اشقیا را صحیفها درشت ‏ از سوی چپ دهند یا پس پشت

اشارت بمیزان

وضع میزان کنند پس آن ‏ تا بسنجند طاعت و عصیان

انکش افزود پله حسنات ‏ شاد زی کو که شد از اهل نجات

وانکش افزود پلهٔ عصیان ‏ خون گری کو که ماند در خسران

اشارت بصراط

چون ز میزان و وزن آن برسند ‏ بر جهنم پلی عجیب بهند

پلی آن کش از قدم تا فرق ‏ عابر آن بود در آتش غرق

تیز چون تیغ بلکه افزون هم ‏ عرض آن موی بلکه از مو کم

هرکه باشد ز مومن و کافر ‏ بر سر پل کنندشان حاضر

هرکه کافر بود چو بنهد پای ‏ قعر دوزخ شود مر او را جای

مومنان را رسد ز حق تایید ‏ لیک بر قدر قوت توحید

هرکرا بر طریقت بود سعی ‏ چون نبی دیت غیر راست روی

دوزخ از نور او کند پرهیز ‏ بگذرد همچو برق خاطف تیز

یا چو مرغ پران باد وزان ‏ یا چو چیزی دیگر فزون تازان

وانکه ضعفی بود در ایمانش ‏ نبود زانگونه گشتن آسانش

بلکه در رنج آن گذر که تنگ ‏ باشد او را بقدر ضعف درنگ

لیک باید خلاصی آخر کار / گرچه بیند مشقت بسیار

اشارت بمواقف عرصات

پنجه آمد مواقف عرصات / که مطیعان بایستند و عصات

کرده آماده خالق داور / بهر هر موقفی سؤال دگر

هر که گوید جواب خود بصواب / می‌جهد موقفی کند بشتاب

ورنه در هر یکی ز سختی حال / رنج بیند هزار سال و ملال

اشارت بخلود کفار در نار و خروج بعضی عصات

گر فتد بدوزخ از کفار / جاودان جای او بود در نار

ور بود مؤمنی فتاده در آن / سوزد آنجا بقدر جرم و گناه

یا خود او را شفاعت شفعا / برهاند از آن عذاب و جزا

ور دری از شفیع نگشاید / ارحم الراحمین ببخشاید

چون ذو

١

چون ز دوزخ کنند خلق گذر / شست و شوی کنند در کوثر

دود دوزخ ز خود فرو شویند / سوی جنت سرای خود پویند

اشارت بدرجات بهشت و خلود ابدی در بهشت

درجات بهشت باشد هشت / که بقول ثقات ثابت گشت

هر کسی را بقدر علم و عمل / دهد آنجا خدا مقام و محل

جاودان در مقام خود باشند / هرگزش دل ز غصه نخراشند

نعمت او بود برون ز شمار / وبرتر از جمله نعمت دیدار

که ببینند خدای را ببصر / چون شب چارده مه انور

هست دیدار حق اجل نعم / و به انتهی الکلام و تم

گفتار در ختم دفتر اول از کتاب سلسله و نسخ رسیده بدفتر دوم

چون شد این اعتقادنامه درست / بازگردم بکار بار نخست

۲۴۱

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کار من عشق و یار من عشقست
حاصل روز کار من عشقست

پیر رشته کشیده بود بعشق
دل و جان ارمیده بود بعشق

پسر رشته خود آیم باز
سخنی عاشقی کنم آغاز

هر کرا او رشته را غلل مریاد
تا بحشرم مهار پیچیاد

او نه رشته سلاسل دمیست
ما و رشته بران نه ازادیست

هر شران بود سلاسل زر
هر که زنجیرست ازان نه بهدر

این سلسل سخن که میخوانی
هم زین سلسله اینست تا دانی

تا بجوشد ز عشق سینه سخن
شوان داد شرح عشق کهن

من ندجوش عشقم ازینسان
ما دهیم شرح عشق دیرینه

لیک پیچم ملال و پی دم تنی
که ندارد بشرح او شوقی

میکند بند راه شوق و بیان
می نهد مهر خامشی بدهان

پس همان به که لب فرو بندم
خامشی از گفت و گوی بسندم

گر مدد کار یی شود توفیق
که کنم در پس عشق را تحقیق

بهر او دفتری نو پردازم
داستانی دگر بپردازم

ور بماند چو او عمر اینز
ختم الله و لی بما هو خیر



